

۳۳۳
ازنیک



ازنیک



asabsanj.com

پزشکی در کار نبود و با این حال به من گفته شد که بیماری ام به مرحله‌ی وخیمی رسیده و به زودی خواهم مُرد. ناباورانه به زمانی که داشت می‌مردم، می‌گنیدید و تلف می‌شد خیره بودم و با این حال خود همین پیام یک ویروس قدیمی حفاظت‌شده و سرّی بود که اغلب در مواردی محدود تجویز شده بود و هنوز هم تجویز می‌شد. پیام مرگ، موارد تجویزی عمده یا کلان‌مقیاس هم داشت، که به صورت ترکیبات افزوده‌شده‌ی سرّی در مواد غذایی و نوشیدنی‌ها به خورد انبوهی از مصرف‌کنندگان هر روزه‌اش داده می‌شد و نه تنها انواعی از عادات روان‌تنی ایجاد می‌کرد، بل در درازمدت حتی به پروژه‌ای از جنس دستکاری رفتاری یا اصلاح ژنتیکی یاری می‌رساند که مکمل دیگر آزمایشات سرّی ناشناخته بود. پیام مرگ اما فرمول‌ها و کارکردهای دیگری هم داشت و با این حال هنوز چیزی از ابعادش نزد عموم شناخته نشده بود. تنها تخلفی که به ذهنم رسیده بود استعمال مخفیانه‌ی چند میلی‌متر مکعب هوای شهری بدون نصب هواسنج بر بینی‌ام بود. درست زیر پل حافظ زیر نور رنگی متغیر آن محدوده در احاطه‌ی رنگ‌های تند پرتوافکن‌ها و اسکرین‌ها ایستاده بودم و داشتم به عبور چند پسر زن‌نما نگاه می‌کردم که متوجه شدم ماموران شهرداری دارند دوربین‌های کنترل ترافیکی را که فضای زیر پل را پوشش می‌دادند پیاده‌سازی و باز می‌کنند تا مدل‌های نسل جدیدتری را نصب کنند که پیش از این در جاهای دیگر شهر هم دیده بودم. کس دیگری آن اطراف نبود و این شد که لحظه‌ای این حس عودکننده به سراغم آمد که ماسک لعنتی را بردارم. آخرین بار دو ماه پیش در خارج محدوده‌ی شهر بر دامنه‌های سه هزارپایی کوهستان توانستم برای ساعتی بدون ماسک، همراه با Na_2 قدمی بزنم. آن روز هم منتظرش بودم و باز دیر کرده بود. بر صفحه‌نمایش‌های کوچک و بزرگ مراکز خرید، در ایستگاه‌ها و کوپه‌های همه‌ی خطوط مترو، در اخبار رسانه‌های گروهی، در صفحات فضای مجازی و حتا اینجا بر اسکرین‌های دیوارهای پل خبر فوری فرار چند نفر مجرم فوق‌خطرناک را اعلام می‌کردند. حتا مخروبه‌ها و زباله‌آبادها و گورستان‌های صنعتی از هجوم این خبر مصون نبودند. غروب سپری می‌شد و شهر ترس‌خورده‌تر از همیشه بود. خود را کنار ستونی کشاندم. پیش از این که خبر علنی شود شایعاتی در شهر در گرفته بود که قاتلی مقیم آسایشگاه روانی با همکاری چند نفر از هم‌اتاقی‌هایش، پس از آسیب‌رساندن به چند محافظ و پرستار بخش، از بند گریخته‌اند. در سایه پناه گرفته‌ام و به تصویرها دقیق‌تر نگاه می‌کنم. از فکر گذشت آنها جایی در این شهر پرسه می‌زنند و تنم لرزید. عبور مگالهاورکرافت‌ها با انبوهی مسافر از وسط برج‌ها هم ضربان صوتی شهر را تنظیم می‌کرد و هم نگاه‌ها را می‌زدید. داشت تاریک می‌شد. این قسمت از شهر در شب روشن‌تر از هر جای دیگر است. خصوصا حوالی کافه‌ی پاتوق ترنس‌ها و گی‌ها شب‌ها رهگذران و مشتریان بیشتری را پذیرا می‌شود. خیلی‌هایشان نوشیدنی‌به‌دست در پیاده‌روی مقابل کافه زیر چشم‌های

الکترونیک ناظر تجمع می‌کنند. نمی‌دانم چه حسی بود که هوس کردم ماسک را بردارم اما شانه‌ام لمس شد و به خود آمدم؛ دست او بود. لبخندی محو زد. ترسم ریخت اما بلافاصله چشم‌هایم نگران شد. به اطراف نگاهی انداختم و دو چرخه‌ام را به جلو هل داد. تند ماسک را گذاشتم و رکاب‌زنان تا محل قرار می‌رفتیم که بنا بود کسانی از دیگر گروه‌های تخریب را ببینیم. اینجا نه کسی چهره‌ای داشت نه اسمی. هر گروه از دو یا سه نفر تشکیل شده بود و هر نقشه باید ظرف چند دقیقه طرح می‌شد، به سوالات احتمالی پاسخ داده می‌شد و لوازم و شیوه‌ها و همدستی‌های لازم برای پیشبرد اهداف طراحی شده نیز اعلام و به تندی امکان‌سنجی اولیه می‌شد. نتایج این نشست در کنار برون‌دادهای نشست‌های دیگر گروه‌ها بازسنجی می‌شد، به رای گذاشته می‌شد و نهایتاً تصمیم جمعی از طریق کدگذاری‌هایی که ساخته‌ی خود اعضا بود قطعی می‌شد. به ساختمان که وارد شدیم دو نفر از اعضای تیم هماهنگی و امنیت نشست به سمت‌مان آمدند و وراسی‌مان کردند. گوشی‌ها را تحویل دادیم، اسم رمز و باقی آنچه باید را بر تبتی که مقابل‌مان گذاشتند تایپ کردیم. بعد، ماسک هواسنج را برداشتیم تا به قطعات هواخور از پیش طراحی شده‌ای متصل کنند، چشم‌بند زدیم و به زیر زمین رفتیم که به دالانی پیچ در پیچ و باریک می‌رسید. پدربزرگ Na_2 در جوانی‌اش، دقیقاً از سال ۱۳۸۶ در حوالی پل کریم‌خان یک کافی‌نت داشت که بعداً دیگر خدمات از قبیل گیم‌نت، اسکن، پرینت، کپی و تعمیر و بازیابی اطلاعات لپ‌تاپ و کارت مموری و هارد اکسترنال، و فروش برخی قطعات جانبی و فیلم‌های روز هم تدریجاً به کسب‌وکارش افزوده شد. او به Na_2 گفته بود که وقتی پاساژشان حوالی ساعت هشت و نیم بسته می‌شد، آنها که مورد اعتماد مدیر پاساژ بودند همچنان برخی مشتریان ویژه را تا حوالی ده و نیم می‌پذیرفتند، و چون در اصلی پاساژ بسته بود، در بازگشت شبانه، از زیرزمینی به خیابان هدایت‌شان می‌کردند که ناگزیر از مقابل سلول‌های انفرادی می‌گذشت که برای پیرمرد تداعی‌گر نسل‌کشی پنهان و اوضاع خون‌بار یکی دو دهه‌ی پیش از آن بود. پدربزرگش به او گفته بود که از مدیر پاساژ شنیده که یکی از مسیرهای زیرزمینی پل کریم‌خان را به پل حافظ وصل می‌کند و دامنه‌ی این کانال‌کشی‌ها هنوز هم بسیار گسترده‌تر از تصور و آگاهی همگانی است. تا آن شب نمی‌دانستیم که چنین چیزی واقعیت دارد یا تنها یک تصور خام است. به هر حال، وقتی بعد از هفت‌هشت دقیقه پیاده‌روی خاموش در آن دالان زیرزمینی که چون حنجره‌ای خفه بود به اتاق دربسته و کم‌ارتفاع نشست رسیدیم هردوی‌مان مضطرب و عصبی بودیم. دوازده نفر بودیم و بیرون آن اتاقک کوچک و گرم که دورتادورش، کف و سقف و دیوارهایش، با توری‌های فلزی مشبک پوشانده شده بود، حضور ناپیدای محافظان را می‌شد حس کرد. Na_2 طرح مشترک ما را در یک فلش مموری تحویل داد و به قدر لزوم در چند جمله بر صفحه‌نمایش کنار دیوار در موردش توضیحاتی داد. در نور کمی که از سقف مشبک آویزان شده بود تنها می‌دیدم که پیشانی‌اش عرق کرده است. درحالی‌که اغلب طرح‌ها بر نفوذ به سیستم امنیت مجازی شهر، از کار انداختن چندساعته‌ی دوربین‌های شهری برخی

مناطق، حمله به بعضی بانک‌ها یا هک کردن سیستم حمل و نقل هوایی درون شهری معطوف بودند، نقشی ما انهدام کامل تنظیمات کنترل هوانگار یکی از مناطق پر تردد شهری را هدف گرفته بود. بعد از یک ساعت محل را ترک کردیم. برگشتیم زیر پل. تصمیم داشتیم چون همیشه به کافه برویم و نوشیدنی بزنیم و یکی از علف‌های نو دود کنیم. داشتیم به دوربین‌های نصب‌شده‌ی جدید در زیر پل نگاه می‌کردم که کسی در لباس سیاه در آنسوی پل توجه هر دوی ما را جلب کرد. با اسکیت‌بوردش صاف زیر دوربین‌ها توقف کرد. کلاهی سرش بود. نمی‌شد از آن فاصله چیزی را تشخیص داد. به هم نگاه کردیم. Na_2 به رمز گفت که آیا می‌شناسمش؟ گفتم که نه، اما آشناست. گفت فکر نمی‌کنی از جایی به بعد پشت سرمان بوده؟ گفتم نه. اما آشناست. مدل استیم‌پانک‌های بعضی از آنیمه‌های اوایل قرن بیست و یکم لباس پوشیده، شاید هم به همین دلیل حس می‌کنم جایی دیده‌ام‌اش. داشتیم به سمت کافه می‌رفتیم که Na_2 پیامی رمزی دریافت کرد، خواند، سرش را برگرداند به سمت دو چرخه‌ها و دیدیم که او، آن ناشناس، کنار دو چرخه‌ها ایستاده. به نظر می‌رسید چیزی در حال وقوع است یا چیزی آنجا گذاشته. برگشتیم سمت دو چرخه‌ها، اما او تند بر اسکیت‌اش دور شد. وقتی به دو چرخه رسیدیم چیزی آنجا نبود، هر دو کمی گیج شده بودیم. قبلاً پیش آمده بود که هر دو در وضعیتی یا در مواجهه با کسی یا کسانی پَنیک شده باشیم اما بعدتر متوجه شدیم چیزی در کار نبوده و همه‌اش تنها سایدفاکت مصارف بالای مسکالین‌مان است. همین حس و حال بعد از تمام شدن نشست قبل هم موقتاً بروز کرد. اما حالا Na_2 پیامی رمزار از شماره‌ای ناآشنا دریافت کرده بود: «این طرف». صدای خنده‌ی بلند چند نفر در آنسوی پل ما را متوجه خود کرد. ته دل‌ام درد گرفت. Na_2 پیام دیگری دریافت کرد. بعد صاف به من نگاه کرد. چشمانش وحشت‌زده بود. با دستانی لرزان دو چرخه‌اش را برداشت، با سر به کافه اشاره کرد و بی‌آنکه چیزی بگوید رکاب‌زنان دور شد. به سمت کافه رفتم در حالیکه هنوز نمی‌دانستم چه چیزی برای Na_2 ارسال شده بود، چرا رفته و چه می‌تواند در انتظارم باشد. قهوه ترک و یک پای سیب سفارش دادم. در آن ساعت شب، همه آزادانه چیزی دود می‌کردند و آلبوم جدید گروهی ژاپنی، Xen(A)jin پخش می‌شد. سیگار بیچام را بیرون آوردم. شروع کردم به دود کردن. داشتیم به عبور آدم‌ها نگاه می‌کردم که سیاه‌پوش زیر پل صاف آمد جلو و کنارم نشست. گفت zerox صدایش کنم. دختر بچه‌ای رنگ‌پریده با چشم‌های ریز، ابروهای کم‌پشت، و بینی کوچک که هنوز به بیست نرسیده بود. هرگز در کافه از رمز استفاده نمی‌کردیم. این را می‌دانست. فنجان قهوه‌ی ترکی را که دستش بود سر کشید، پیام مرگ را آن‌ا توی چشم‌هایم مخابره کرد و به آهستگی دور شد. عربی را با لهجه‌ای صحبت می‌کرد که خبر از غیر عرب بودن‌اش می‌داد. رژیم امنیتی دولتی پیشتر و بیشتر از گروه‌های میلیتانتی و اکتیویست به سطوح هم‌افزایانه‌ی فرمانطقه‌ای و بین‌المللی دست یازیده بود و با شبیه‌سازی گروه‌های مقاومت در استامبول، کبک، سئول نو، برلین و دیگر جاها تورهای مخفی‌اش را گسترده‌تر کرده بود. به من گفته شد که بیماری‌ام به مرحله‌ی وخیمی رسیده و به زودی خواهم مُرد.

نمی‌دانستم این وضعیت را چطور تحلیل کنم. دیگر با Na_2 تماسی نگرفتم. او هم با من تماس نگرفت. قبلترها هفته‌ای یک‌بار، گاهی هم هر دو هفته یکبار از پارمانام بیرون می‌زدم و به آن کافه می‌رفتم و ساعتی می‌نشستم و حواسم را به اطراف، به جنبندگان و به اصوات می‌سپردم. بعد از آن ماهی یک‌بار یا هر دو سه ماه یک‌بار به آنجا رفتم. اتاقم، یا دقیقتر، بیکسل‌های روی صفحه‌نمایش تنها پناهگاه من بودند. این وضعیت تا سه سال ادامه داشت تا اینکه تدریجاً خبر رسید که این پیام دروغ بود. از آن نوع پیام‌های ساخته‌ی دولت مرکزی که توسط یکی از گروه‌های ظاهراً معارض اما عملاً سازشکار در جمع ما سرایت داده شده بود. مأموران نفوذی آن‌ها می‌دانستند چطور نین پیام‌هایی را کدگذاری و مخابره کنند و همزمان با ارسال پالس‌های تخریبی مکمل توسط گروه‌های پشتیبانی‌شان در شاخه‌های دیگر نفوذی‌شان کار گروه‌های مقاومت را به انشعاب‌های جبران‌ناپذیر و تضعیف تدریجی بکشانند. بعدها معلوم شد بسیاری پیام‌های مشابهی دریافت کرده بودند. طی آن سه سال بسیاری از هم‌باشی‌ها فروپاشید. بسیاری پَنیک و فراری شدند یا به جان هم افتادند. بسیاری بدبینانه به زندگی‌شان خاتمه دادند، یا در اثر فشارهای نامرئی اما محسوس کوچ کردند یا محو شدند. شایعات بیشتری از این دست در شهر، در میان برخی کاست‌ها و سنخ‌ها و گروه‌ها گسترش یافت، درست مثل یک ویروس. مهمترین‌شان افشای فهرستی شامل نام برخی افراد بود که به عنوان گزینه‌های هدف روی میز هر دو طرف قرار داشتند: هم گروه‌های مخالف دولت و هم دستگاه امنیتی دولت. این هدف‌های بالقوه همین‌حالا هم در معرض شکار و گرادادن‌های صیادان، جیره‌خواران، مزدوران و جایزه‌بگیران قرار دارند. بدین ترتیب جمعیت‌های کوچک پراکنده‌ای که در پی ساخت خودآئینی‌های موقت‌شان بودند تدریجاً وارفتند و ائتلاف‌های پایدار و موقتی بسیاری به زور شکل گرفت یا به‌زور درهم شکسته شدند. یک عقب‌نشینی کامل. در عوض، دستگاه‌های پالایش هوای خانگی، و نسل جدیدی از هواسنج‌های جدید شخصی و خانوادگی به بازار عرضه شدند که علاوه بر بینی، چشم‌ها و گوش‌ها را هم درگیر می‌کرد، و برداشتن‌شان از صورت حتا در نقاط دنج و دقایق کور در شهر ناممکن است، حتی برای یک لحظه. اما در همین اوضاع و احوال بود که ...

حتی هر بی‌خانه‌مان آن پلاگ شده‌ای هم می‌داند که با هر تحول تکنولوژیکی کلان در شمال جهان، جنوب‌ها گسترده‌تر و درک‌ناپذیرتر می‌شوند، و سیلیکون‌آبادها بُعدیافته‌تر و مولکولی‌تر. کافی‌ست به وضعیت باقی ولگردهایی نگاه کنیم که مابین جانک‌باکس کیهان‌شهرها در رفت‌وآمدند و سرمای شدید شب‌های اسیدی را در کنار هیترهای گول‌پیکر حواشی کارخانه‌ها یا پارک‌ها، با تحمل آن سروصدای یکنواخت هولناک، به صبح می‌رسانند. شاید کسی تصورش را هم نمی‌کرد که روزی واقعاً همگی در

خراب‌آبادهای ساینس‌فیکشن‌های سده‌ی پیش‌زندگی کنیم. تحول ۲۰۲۵ کلان‌مقیاس و سیاره‌ای از کار درآمد: تثبیت حضور ربات‌های خانگی نسل اول. این حادثه روابط بیناسوژکتیو جوامع مختلف را به شکل‌های گوناگون عمیقاً دگرگون کرد. اما این تغییر پروتزی در پوسته‌ی بخش‌هایی از جنوب جهانی هزینه‌برتر، پیش‌بینی‌ناپذیرتر و سنگین‌تر بود. هرچند، این پیشرفت فن‌صنعتی انبوه در قیاس با پیوندزنی‌ها، هیبریدی‌سازی‌ها و به‌سازی‌های ژنتیکی گونه‌ها و ماشین‌ها، یا در برابر رشد سریع صنعت بایوتک تنها لرزهای خفیف بود. نسل اول ژاکت‌های پرنده‌ی خورشیدی شخصی و گروهی بعدتر آمدند اما ابتدا در اختیار نیروهای نظامی عملیات ویژه و واکنش سریع قرار گرفتند تا شورش‌های مقطعی درون‌شهری را با سرعت بیشتری کنترل کنند، زیرا به‌نحوی بهینه‌تر امکان تغییرمکان سریع، شناسایی و مخابره‌ی اطلاعات دست‌اول، و تصویربرداری هوایی از تحرکات در نقاط التهاب شهری را به سامانه‌های هواپرد امنیتی می‌دادند. انعطاف‌پذیری بالا، قابلیت گذر از دهلیزها، دالان‌ها، و فضاهای محدود شهر، برای مثال فواصل بین پل‌ها، درون تونل‌ها یا متروها، یا احیای فضاهای مرده‌ی پیرامون منوریل‌ها یا سیستم فاضلاب شهری، امکان تسلط تام و تمام فضاهای بالفعل شهری را به کاربران این تجهیزات می‌دادند. در مقابل، شورشیان سرتاسر نقاط التهاب زمین به ابداع راهکارهای تازه‌ی مبارزه و عکس‌العمل سریع در مقابل این تمهیدات روی آوردند. یکی از این شیوه‌ها، بمب الکترومغناطیسی بود که با ایجاد پالس‌های قوی، سیستم ارتباط راه دور شبکه‌ی کاربران ژاکت‌ها را از کار می‌انداخت و زمین‌گیرشان می‌کرد. شیوه‌ی معمول‌تر، استفاده از فلاخن‌های الکترونیکی بود که می‌توانست مثل یک تور ماهی‌گیری نامرئی عمل کند و مجموعه‌ای چند تایی از ژاکت‌پرنده‌ها را یکجا در تور الکترومغناطیسی‌اش گیر بیندازد تا بعدتر با یکجور مهندسی معکوس در خدمت آزادسازی مناطق کور شهری به نفع یک منطقه‌افزایی نامحسوس سرتاسری قرار بگیرند. با این حال این شیوه‌های جنگ و گریز در مان اساسی آن فاجعه‌ی زیست‌محیطی سیاره‌ای نبودند که موازنه‌ی وحشت را تقریباً به نحوی بازگشت‌ناپذیر به نفع سیستم‌های امنیتی دستگاه مستقر رقم زده بود. رویای احیای یک خاورمیانه‌ی آزاد دیگر سالها بود که به خاکستر بدل شده بود. دیری نمی‌گذشت از آن زمان که مهاجرانی از هر نژاد، از جاده ابریشم تا بین‌النهرین خشک‌شده، در برهوت کلان‌شهری مسموم در هم می‌لولیدند که در هر درز و سوراخ‌اش چشم نظارت‌گری مشغول پاییدن بود، و هر فردیت را به یک مسیر رهگیری‌شده بر مونیتور تقلیل می‌داد. اما پیشاپیش، با قانون‌تنگاری الکترونیکی که بنا بر آن، مدیریت بحران سیستم دفاعی شهری باید قطعه‌ای الکترونیکی در مردمک چشم و چپ‌ی بسیار ریز در مغز هر شهروند بالغ کار می‌گذاشت، هر شهروند در سلولی انفرادی از جنس پایش و نصب و حذف برنامه‌ای کامپیوتری به اسارت افتاده بود. سالی چند بار با آپ‌گریدشدن تجهیزات و نرم‌افزارهای امنیتی شاهد اختلالات شبکه‌ای سرتاسری و چند روزه‌ی ناشی از انبوه مراجعان پیاده‌سازی و نصب دوباره‌ی نرم‌افزارهای مربوطه در فضای مجازی بودیم. از طرف دیگر، مدیریت نسل جدید جی.پی.اس‌ها که مرز

بحرانی شده‌ی مناسبات واقعی و مجازی را بیش از پیش نامرئی کرده بود، به ربات‌های هوشمندی محول شد که نماینده‌ی به‌روزرسانی زیست‌فن‌آوری امنیتی‌شده‌ی همه‌جا حاضر بودند.

با این حال، در همین اوضاع و احوال بود که اتفاق جالبی افتاد. پیام‌هایی رمزگذاری شده که هر شب از طریق فضای مجازی برای چند نفر از دوستان نادیده اما قابل اعتماد سابق ارسال می‌کردم بی‌جواب نماند. پاسخ‌ها کوتاه و ناگهان رسیدند. نیروگذاری‌های اکثر شبکه‌ی اتصالات مابین تبریز، مشهد، اصفهان و رشت با بسامدی بالا معطوف به کمک‌رسانی به فرایند تجزیه و خودآئین‌سازی جنوبی‌ترین نواحی از تهران مرکزی شده بود. خود آن نقاط تعیین با شبکه‌هایی از هرات تا بغداد، از اهواز تا آنکارا، و از عشق‌آباد تا باکو در ارتباط و به‌روزرسانی مداوم داده‌ها بودند. هر چند اغلب اوقات این پیام‌های ارسالی‌ام نتیجه‌ی عملی چندانی به همراه ندارند، اما این بار یکی از این پیام‌های کدگذاری‌شده پاسخی به همراه داشت که شامل یک قطعه موسیقی می‌شد و رمزگشایی کاملش تنها از طریق کسی ممکن بود که این نت‌خوانی و رمزگشایی را بلد باشد. باید سراغ M16*00x می‌رفتم. یک هک‌تیویست قابل اعتماد، ساکن شرق، نوازنده‌ای کهنسال، نزدیک‌تر به خورشید کور. به خط واصل میان ما اعتمادی نبود پس مستقیماً با او تماس نگرفتم. در عوض، صبر کردم و در یکی از روزهای پرتردد درون شهری که با اختلالات شبکه‌ای ناشی از ترافیک فضای مجازی هم‌زمان شده بود، از خانه بیرون زدم. بارها مسیر عوض کردم، به جاهای مختلفی سرک کشیدم. در وهله‌ای مناسب به سمت فروشگاه یا کارگاه او حرکت کردم. می‌دانستم ممکن است تحت نظر باشد پس بیش از دو سه دقیقه فرصت نبود. او سابقاً پیام‌هایی را که یکی از کمون‌های جنبش مقاومت از بیرون شهر، خصوصاً از کرج، برای‌مان می‌فرستاد و در قالب نت‌هایی برای یک کورانت تعبیه شده بود رمزخوانی می‌کرد. آن رمزها مابین فواصل دقیق سوم و چهارم و برای ویلنسل تعبیه شده بودند. اما رمزهای فعلی و سازبندی‌اش برایم ناآشنا بود. خودم را کسی جا زدم که می‌خواهد سازی برای اوقات تنهایی خانگی‌اش بخرد. یک هارمونیکا برداشتم و قیمت کردم. شانس آوردم که هنوز آنجا بود، مشغول صحبت با مشتری. کس دیگری که ظاهراً کارمند او بود، جلو آمد و قیمت ساز را گفت. زنی حدوداً سی ساله با موهای کوتاه. از او پرسیدم آیا نتی که روی این کاغذ نوشته شده را می‌توان با این ساز نواخت؟ او ساز را برداشت و از روی کاغذ حدوداً سی ثانیه‌اش را نواخت. M16*00x با شنیدن این نوا سرش را به سوی ما چرخاند. مشتری‌اش داشت با پدال‌ها پیانویی قدیمی ور می‌رفت. من هم نگاهش کردم. پیش آمد و از کارمندش خواست تا چیزی را از انبار یا کارگاه بیاورد. کارمندش هارمونیکا را به دستم داد تا نگاه کنم و خودش به سمت دری در انتهای فروشگاه رفت. M16*00x پرسید مبتدی هستم یا بلدم که چطور بنوازم، و اینکه آیا مایل به نام‌نویسی در کلاس‌های هارمونیکا هستم یا نه. گفتم که آهنگسازی خودآموخته‌ام، سازم هارمونیکا نیست. در همین حین، ساز و کاغذ نت چسبیده به ساز را به

سمت‌ش بردم و گفتم که مطمئن نیستم آیا این ساز می‌تواند در تنظیم قطعه‌ای به کارم بیاید یا نه. از دستم گرفت و گفت امیدوار است که این ساز به کار بیاید و خوشحال خواهد شد اگر بتواند در این پروژه کمکی کند. شب، پیام ارسالی‌اش را پس از رمزگشایی خواندم. از من خواسته شده بود در بیرون شهر، جایی حوالی کوه‌های شمال شهر با cat&cut تماس بگیرم. پیام از طرف یکی از دوستان مشترک من و Na2 بود که از تهران خارج شده بود اما بنا به آخرین اطلاعات هنوز جایی در خاورمیانه‌ی آزاد مستقر بود. محل ملاقات در واقع یک زباله‌دانی بزرگ برون‌شهری است؛ یک مرده‌آباد، یک ارض باطله، که خصوصاً بعد از زلزله‌ی ویرانگر سالها پیش و شروع جنگ داخلی به یکی از پاتوق‌های فرعی دیلرهای مخدرهای الکتریکی بدل شده است. منطقه‌ای خارج از پوشش سامانه‌ی شبکه‌ی مخابراتی-کنترلی درون‌شهری، معروف به منطقه‌ی خاکستری، که تردد بدون برنامه‌ریزی به آنجا می‌توانست بعداً مایه‌ی دردسر شود. غلظت آلاینده‌های هوای تهران از آن نقطه از شهر، منظره‌ای شدیداً دودی با هاله‌ای خاکستری را پیش چشم رصدگر قرار می‌دهد. گفته می‌شود که علت دیگر نامگذاری‌اش حریق‌ی گسترده و خاکسترشدن متعاقب صدها نفر از اهالی آنجا و هزاران سگ و گربه‌ای بود که سابقاً با همکاری اهالی آن منطقه و آن‌جی‌اهای مربوطه درون کمپی‌نگهداری می‌شدند. داشتم فکر می‌کردم که چه چاره‌ای برای گریز از توره‌ای حفاظتی و چه تمهیدی برای عبور بی‌خطر و نامحسوس از گیت‌های حفاظتی‌شهری دارم که صدای کوبش دو ضربه‌ی با فاصله و دو ضربه‌ی پشت هم به در پارمان‌ام را شنیدم. قبلاً از شنیدن این صدا خوشحال می‌شدم اما حالا... همه‌جور حدس و گمانی در یک لحظه از سرم گذشت. به پنجره‌ی خروجی پارمان نگاه کردم و برای آخرین بار به منظره‌ی شهر. لحظه‌ای خشکم زد. اما برگشتم و در را با تصور بدترین حوادث باز کردم. او بود، همان زن جوانِ فروشگاه که هارمونیکا را نواخته بود. چرا به اینجا آمده بود و مرا از کجا می‌شناخت؟ اضطرابی متفاوت از آنچه طی این سه سال از سرم گذشته بود وجودم را فراگرفت. در این سه سال دیگر ناخنی برای جویدن نمانده بود اما حالا لحظه‌ای بسیار طولانی صاف به چشم‌های هم نگاه کردیم که با کلام او شکسته شد. به خشکی پرسید آیا می‌تواند بیاید تو؟ آرام کنار رفتم و او آرام‌تر وارد شد. ظاهری متفاوت از صبح داشت و انگار همه‌چیز را درباره‌ی من می‌دانست.

— می‌دانم مضطربی. آن فروشنده خواهرم بود، دوقلو.

گفت که می‌توانم نانی صدایش کنم. گفتم آریس صدایم کند. گفت نه، حالا دیگر نام دیگری لازم است. گفت که برایم وسایل لازم گذر از گیت را تهیه کرده‌اند. و گفت که: «ابتدا این لباس‌تان». لهجه‌ی تاجیکی یا شاید افغانی داشت و لباسی را از کوله‌اش بیرون آورد و به من داد تا بپوشم. گفت که عضو یک گروه طراحی مد است. او هم موهای کوتاهی داشت و چهره‌تأ‌المتنای خواهرش بود. می‌دانستم لیاف به کاررفته در بافت این لباس‌ها پیشتر سر و صدایی به پا کرده بود که باعث شد دستگاه‌های امنیتی حساس

و گوش‌به‌زنگ شود اما هرگز معلوم نشد که آن تکنولوژی از کجا آمده. خیس عرق شده بودم، قلبم تند می‌زد و دستانم لرزش خفیفی داشت. دیدم از کوله‌اش یک فلش مموری و بسته‌ای حاوی مقادیری جانک بیرون آورد و از بین‌شان آپنوم را بیرون کشید و به من نگاهی کرد. یه ربع بعد کنار هم روی کف آشپزخانه رو به منظر شهر نشستیم و یک قُلُقُلی به سبک قدیم بین‌مان بود. کم حرف زدیم. تتوی زیبایی به شکل خورشید نیمه‌شب پشتِ مچ پای چپ‌اش داشت. ساعتی بعد از آنجا رفت. نام دیگری لازم داشتم.

۳

در تاریکی بعد از نیمه‌شب، از فنس‌های حصارکشی گذشتم که کلمات «منطقه‌ی ممنوعه» به صورت «mantaghe-ye mamnooe» بر تکه‌ای حلبی چسبیده به آن فنس‌ها حک شده بود. با یک قدم دیگر می‌توانستم وارد زون خاکستری بشوم. حالا منطقه‌ای تاریک، غبارآلود، تقریباً مرده و بی‌آب‌و‌علف مقابلم بود؛ صد متر حصارکشی از جنس فیبرهای نوری و دوربین‌های پراکنده‌ی مرئی و مخفی، گودال‌های استتار شده، مین‌های میکروچیپی کاشته‌شده و سنسورهای حرارتی. اما همانطور که قرارمان بود از همان پشتِ حصارِ سرتاسری، چسبیده به حاشیه‌ی فنس‌ها، به سمت غرب متمایل شدم که محل دپوی زباله‌های صنعتی شهری بود. مسیر کوره‌راه، کژراهه‌ای مختص شامه‌ی حیوانات شب‌رو راهنمای من بود. زباله‌های کشتار گاه‌های این اطراف همه به این‌جا منتقل می‌شدند. می‌توانستی بوی پیر سوخته‌ی ماکیان و بوی آحشای احشام را، لابه‌لای بوی مهوع مخلوطی از سموم و گندزداها که سرتاسر فضا را گرفته بود، حس کنی. در این ویرانه‌سرا، هنوز قطعات و اشیایی در حال سوختن بودند. احساس حضور گذرای رباتی پناه‌گرفته پشت یک بوته یا حیوانی که دزدکی بو می‌کشد لحظه‌ای قطع نمی‌شود. یک گورستان وسیع در سمت چپم داشتم و باید چند صد متر می‌رفتم. کنجکاو دیدن cat&cut بودم. در آخرین حدود شهر، آلونک‌ها و اتاقک‌های محقری ساخته‌شده از قوطی‌های کنسرو ساخته شده بودند که نمی‌شد حدس زد آیا کسی در آنها مسکون است یا نه. سازندگان این آلونک‌ها، اغلب مصالح‌شان را یا می‌زدیدند یا مثل این قوطی‌های کنسرو از بین آشغال‌ها و دورریخته‌شده‌ها جدا می‌کردند. میان من و آن خانه‌ها فاصله‌ای متغیر وجود داشت، گاه چسبیده به فنس‌ها و گاه پنجاه متر آنسوتر بودند و علف‌ها یا بشکه‌های قیر بین‌مان حائل می‌شد. نیازی به خم‌شدن حس نمی‌کردم. وانگهی وقتی خواستند که به آنجا بروم چنین هشدار می‌دادند. صدای خش‌خشی شنیدم. متوقف شدم. انگار چیزی روی زمین کشیده می‌شد. ساکت شدم و خوب گوش دادم. جانوری ندیدم. کمی منتظر شدم. باز هم خبری نشد. به راه افتادم. یکوهو از بین بشکه‌ها، یک Tx3 زه‌واردرفته، مدل اولیه‌ای از ربات‌های کارگر شهرداری مخصوص طبقه‌بندی زباله‌های خانگی

کوچک مقیاس صاف جلو آمد. چنگک‌هایش را به سمتم گرفت. تنها یک چشم الکترونیکی‌اش سالم بود. متوجه شدم خود این ربات یک زباله‌ی دورریخته‌شده است که بعداً بازسازی شده و احتمالاً حالا خدمات دیگری انجام می‌دهد. در یک لحظه صورتم را اسکن لیزری کرد. بعد، کشویی شکم‌اش باز شد. تعداد زیادی چیپ سوخته و فلش‌های مستعمل تویش بود. یکی را برداشت و به بدنه‌اش نصب کرد و باز چنگک‌هایش را صاف به سمتام گرفت. بر صفحه‌نمایش‌اش چند خط رمز تصویری آمد که نشان خیمایرا بر خود داشت. مطمئن شدم که فرستاده‌ی دوستانم است. بیشتر قفل صفحه‌نمایش ربات را شکسته بودند پس روی کیبوردش cat&cut را تایپ کردم. این متن ظاهر شد:

IN PAYAM TA 1 MIN DIGE 'DEL' MISHE ▪ CHESHMET RO
 BEBAND ▪ MOCHE DASTE CHAPET RO BGIR TARAF Tx3 ▪ BA ROBAT
 TA 'HOME' BORO ▪ AGE MAANE'EE PISH OOMAD SORAGHE
 SHO'ZAB RO BGIR VA BGOO PEYE 'G 18' MIGARDI ▪

مقابل چشمی‌اش نشستم. لیزرش را روشن کرد. ماسک هواسنج را برداشتم و در کوله‌ام، در جای مخصوص‌اش که ویژه‌ی همین امشب طراحی شده بود قرار دادم. با چنگکش عینکی آلیاژی و هوشمندی به سمتام گرفت که نمونه‌اش را تا آن وقت ندیده بودم. عینک را به چشم زدم. Tx3 شروع کرد به چک کردن کوله و سرتاپایم. عینک روشن شد. چیزی نمی‌دیدم اما گرما و رنگ‌هایی گذرا را حس می‌کردم. قطعاً Tx3 تا از بسته‌بودن چشمم کاملاً مطمئن نمی‌شد میج دستم را نمی‌گرفت. صدای خاموش شدن لیزرش را شنیدم. میج دستم را جلو بردم. با چنگک‌هایش روی دستم چیزی حک کرد که بعداً فهمیدم یک شماره است: ۵۸۶۴G۳۷-۶. پشت Tx3 راه افتادم. بیشتر از نیم ساعت در کوری محض رفتم. با توجه به اصوات گذرای با هزاران سوراخ‌سنبه و انبوهی مسیر. حتی اینطور به نظرم رسید که از آلونک‌ها می‌گذریم؛ محوطه‌ای با هزاران سوراخ‌سنبه و انبوهی مسیر. حتی اینطور به نظرم رسید که از پهلوی کسانی، نشسته و ایستاده، تکی و چندنفره، یا از ور اتاقک‌هایی گذر می‌کنیم. گاهی دستم دیواره‌شان را لمس می‌کرد. هر بار که صدایی حتی از دورها می‌شنیدیم حرکت‌مان آهسته‌تر می‌شد. پارس سگ‌ها، وزش باد یا کوچکترین خش‌خشی. یاد زمانی افتادم که بسیار کم از پارمانام خارج می‌شدم. یک‌بار در صبحی زمستانی که تصور می‌کردم بسیار بهتر است، وقتی بعد از بیست و چند روز بیرون زدم و برگشتم، اینطور به نظرم رسید که برخی وسایل اتاق جابه‌جا شده‌اند. مثلاً یادم است که هرچه سعی کردم به خاطر بیاورم که آیا فلش سیاه را روی میز کارم گذاشته بودم یا کنار تخت، نتوانستم. سیستم امنیتی ورودی ساختمان و هر یک از واحدها، برای کسی که این کاره باشد به‌سادگی هک‌شدنی است. اگر گمانم به خطا نرفته باشد پس بهتر است تا یافتن جای تازه‌ای برای اقامت، یک قفل فلزی واقعی برای در ورودی طراحی کنم. بعد از چند روز شروع کردم به ساختن قطعات و اجرای طرح. در مرحله‌ی نهایی

پایه‌سازی طرح متوجه شدم جوشکاری یکی از اتصالات به خوبی باقی اتصالات نیست. چقدر خود را ملامت کردم که چرا همان موقع متوجهش نشده بودم. همین می‌تواند یک نشتی بالقوه باشد پس سریعاً شروع به جوشکاری کردم اما عینک محافظ به چشم نزد، شاید چون فقط یک اتصال بود و زمان کمی می‌برد. بعد از چند دقیقه از نور شدید کاملاً نابینا شدم. از یک طرف بالقوگی این نابینایی برایم جالب بود. از طرفی چشمانم شدیداً می‌سوخت و اشکم به راه افتاده بود. زمین گیر شده بودم و اگر کسی یورش می‌آورد نمی‌توانستم به خوبی از خودم دفاع کنم. می‌دانستم چشم‌ها باید چند ساعتی بسته بمانند تا خوب شوند اما طاقت نیاوردم و از زور درد بیرون زدم تا از داروخانه‌ی آنسوی خیابان قطره‌ی چشمی‌اش را تهیه کنم. آن روزها حس می‌کردم گاهی بیماری‌های موقتی، حتی سرماخوردگی، باعث تعقل بیشتر و فروکش پارانوایا می‌شوند. یک پارادوکس. اما در آسانسور، ظرف چند دقیقه، این باور، این نشاط کاذب آمیخته با خودبیمارانگاری، با حدودش مواجه شد. با چشمان تقریباً بسته زیر عینکی تیره صدای کسی را شنیدم که انگار دارد از جلوی صورتم می‌گذرد و خارج می‌شود: «شارژش ته کشیده.» دو نفر دیگری که کنارم ایستاده بودند ریزخندی زدند و بعد در توقف‌گاه بعدی یک صدای دیگر انگار ادامه‌ی سخن شخص قبلی را پی بگیرد، گفت: «نه هنوز داره.» و تقریباً همزمان با او، یا ثانیه‌ای بعد از او کس دیگری توی صدایش دوید و تایید کرد: «آره، کلی مونده» و بعد انگار از آسانسور خارج شد. به خودم گفتم قطعاً منظورشان چیزی دیگر است و اینهمه بی‌معناست اما متوجه شدم که حالا دیگر کسی جز من و گوینده آنجا نیست و من هم که او را نمی‌بینم: هر اتفاقی ممکن است. شاید بخواهد به زور شارژم را تمام کند. اما لجوجانه نمی‌خواستم چشمم را باز کنم. نه چون با باز شدن قطعاً بیشتر می‌سوخت. برعکس، چون با بسته بودن‌اش، حسی که داشتم بسط می‌یافت و تدریجاً یک شیرینی غریب و آتشین، یک مغاک معماوار و زجرآور تولید می‌کرد. تا به طبقه همکف برسیم و از این عذاب خلاص شوم، حس می‌کردم آسانسور دارد کندتر از همیشه حرکت می‌کند و انگار چندبرابر زمان معمول طول کشیده است تا هر طبقه را طی کند. حساب طبقات را از دست داده بودم. آسانسور را تنظیم کرده‌اند؟ نباید می‌گذاشتم کسی متوجه وضعیت عصبی‌ام شود. به آرامی پرسیدم طبقه چندیم؟ کسی جواب نداد. احتمالاً خیلی آرام پرسیده بودم؟ خواستم بلندتر بپرسم اما دیدم که نه، کاملاً تنها بودم. تک چشمی دیدی زدم و متوجه شدم چندان هم بر سوزش چشمم افزوده نشده و می‌توانستم اینقدر پافشاری نکنم و زودتر دیدی بزنم. چیز بیشتری یادمانده و حالا دیگر اهمیتی هم ندارد اما وقتی برگشتم حسابی عصبی بودم. قطره‌ی چشمی را ریختم و ساعتی دست از کار کشیدم و هزار جور فکر عبث از سرم گذشت همچنانکه که قطره قطره اشک از چشم روان شده بود. در این حین، یک دستم را از Tx3 جدا کردم و از جیب کنار کوله بطری آب معدنی را بیرون کشیدم و حین گام برداشتن با احتیاط تمام از آن نوشیدم و دوباره خیلی یواش توی جیب کناری کوله برگرداندم‌اش. متوجه شدم که Tx3 دارد مرا وارد یکی از همان آلونک‌ها می‌کند. یا شاید این فقط خیال

من بود. در هر حال حسِ قرار گرفتن در یک فضای بسته را داشتم. دمای هوا فرق کرد و صداهایی تدریجاً محو و به نظر حذف شدند. اما انگار که واقعا همینطور باشد گرمای دستی را روی سر و کتفم حس کردم؛ بسیار گرم، و متوجه جدا شدن چنگک Tx3 از دستانم شدم. ناخودآگاهانه و به‌غریزه خواستم دستانی را که مرا دربرگرفته‌اند لمس کنند که حس کردم با بیش از یک نفر طرفم، دست‌ها نیروی‌شان را بیشتر کردند و مانع از حرکت دستانم شدند. در همین حین در اثر اصابتِ ضربه‌ای — احتمالاً پالس‌های شوکر الکتریکی — به سرم از هوش رفتم.

۴

آرشاک تومانیان روستازاده‌ای خون‌گرم از قریه‌های اطراف لُری در ارمنستان، که امروزه از دقیق‌ترین مولفانِ جان‌پنداریِ مجازی هم در میان اهالی دانشکده‌های ما و هم بین اکتیویست‌ها به شمار می‌رود، در رساله‌ای تحلیلی بر سبکِ آواز در نغماتِ به‌جامانده از قازاق پانگ^۱ خُنیاگر، در گذشته‌ی سده‌ای پیش در ترکمن صحرا، وقتی به شیوه‌ی نشستن، سازه‌دست گرفتن، و دم‌وبازدم پانگ برای اجرای جوق جوق‌های منحصر به فردش می‌پردازد، به کار ایوان فونش روان‌زبان‌شناسِ خوش‌ذوقِ مجار ارجاع می‌دهد تا ورای سرتاسرِ دانشِ موسیقایی و قوم‌شناختیِ کنونی‌مان درباره‌ی ماهیتِ سبک‌های یموت، آرقاچ و خیوه، به خوانشی نواز بوم‌شناسیِ ذهن و تفاوت‌گذاری‌های اشتدادیِ حال‌وهوا در موردی تکین نزدیک شود. امروزه البته هر ترکمنی از ظرایفِ تفاوت‌های آن سبک‌ها آگاه نیست. این رویکرد، دست‌کم در اولین سطح‌اش، می‌کوشد تا نسبتی میانِ بازتعریفِ بدنِ جدیدی برای نقشِ نوازنده-سخن‌ور به‌منزله‌ی مکان‌هندسی تجلی امر قدسی در خردکیشان و استحاله‌ی زمین‌تاریخیِ تک‌خدایی در فرماسیون حاکمیتِ خاورمیانه‌ی محصورِ آن‌زمان بیابد؛ اینکه خواننده‌ی آفریشگرِ زمینی در قامتِ عروسکِ خیمه‌شب‌بازی چگونه عروسک‌گردان یا صانع را از عرش به فرش فرو خواهد کشید؛ نزاعی جانکاه، شقاوت‌بار و دیرینه، آکنده از خشم و خون‌خواهی که مستلزم تحلیلی مبتنی بر هوانگاری، ماهیچه‌نگاری و عصب‌سنجی، و نیز مبتنی بر کیفیتِ انسدادی حنجره‌ای در تناوبِ لحظه‌های گرفتگی (اسپاسم) و رهاسازی نزد آوازخوان است؛ زیرا به زغم فونش: «خشم و به‌ویژه نفرت، مدت انسداد را طولانی می‌کنند، و مجرای دهانی را حین ادای حروف سایشی تنگ می‌کنند. گواهِ تومورنگاری یا پرتونگاریِ مقطعی از ورودی حنجره حتی واضح‌تر و تعیین‌کننده‌تر است. به دنبال عملکردِ بالای عضلاتِ حلقوی ورودی حنجره، عبورِ هوا دشوار می‌شود. یک آواپردازی پرخاشگرانه یا تفرآمیز اغلب صدایی خفه یا گرفته ایجاد می‌کند. این استعاره شامل لحنی است که کلیدی بر شرحِ ژست است: فرد با خفه‌کردنِ خود، عملِ آدمکشی را تجسم می‌بخشد. بر اساس

۱ Ghazagh Pangh; یا قراق پَنگ

فهم جادویی از جهان، این کار، همچون کنشی است که فی‌نفسه برای نابودی حریف کافی است.^۱ بنا به این خوانش، ستایش مکاشفه‌آمیز عبد در پیشگاه معبود نه تنها با حل و محوشدن در آن هستی لایزال هرگز به تمامی محقق نمی‌شود بل از نظرگاه هستنده صرفاً و همواره چسبیده به ابهام و خیال، و متصل به مرزهای قلمرو امر کفرآمیز پیش می‌رود، و از همین‌روست فرم‌های وارونه‌سازی، حذف و تخاصم در سنخ‌های واگرا و تحول‌یافته‌ی ارتداد، و فرگشت‌های کافرکیشی‌های گوناگون. نیز از همین‌روست که گوسان جنگجوی بربر از جان و تن‌اش یک معبد می‌سازد.

درست نمی‌دانم چرا و چطور در آن لحظه‌های بی‌هوشی و منگی و خلسه این تصاویر از خیالم گذشت. سرتاسر تاریخ و گذشته، بقایای سنت‌ها و مناقشات بی‌معنای حول‌شان به ضرب تک‌سرفه یا بازدمی غریب و حیوانی که ناشی از آسیب وارده به مجاری تنفسی‌ام بود سوختند. شاید در همان گنگی، سینه‌ام خس‌خس می‌کرد، یا که خرناسه‌ای متناوب یا خرخری بی‌وقفه و بدیع می‌شنیدم. شاید دیگر اصوات بیرون از تصورم چنین تصویری را تولید می‌کردند. چشم که باز کردم، در فضای بسته‌ای نیم‌تاریک بودم. دست‌وپابسته فروافتاده بر سنگ توالتی قدیمی و مستعمل رو به کنجی. بوی تعفنی حس نمی‌شد. جایی مایعی قطره‌وار می‌چکید و تنها چیزی که نگاهم را گرفت لبه‌ی پریده‌ی یکی از سرامیک‌های سوخته‌ی ترک‌خورده‌ی سه‌کنج دیوار و کف بود که نقاط ریز و قرمز پراکنده‌ای بر آن دیده می‌شد. سعی کردم بفهمم چه هستند؛ اینهمه یک آن به نظرم زیبا رسید. رضایت عمیقی وجودم را دربرگرفت. شاید شادی زنده‌بودن. یک‌جور قوت‌قلب‌دادن به خود در وضعیت‌های اضطراری پیش‌بینی‌ناپذیر مهلک. همه‌اش زود محو شد. پریدگی‌ها یا پریدگی‌هایی بسیار ریز و رویت‌ناپذیر بودند که در سایه‌روشن و نور خفیه‌ی کج‌تاب، مثل غاری عریض در نظرم جلوه کردند که دهان گشوده و تدریجاً دارد پیکرم را در خود فرومی‌بلعد. یادم آمد از کودکی به این سه‌کنج‌های اغلب ترک‌خورده چون سرآغاز یک داستان پریان چشم می‌دوختم. از فرم‌افتادگی مدفوع در قیاس با بی‌فرمی خالص فشار این هذیان دائمی مکان‌شناختی، هنوز صلب و فعلیت‌یافته می‌نمود. می‌توانستم ساعت‌ها به نقاط و مکان‌هایی از این دست نظر بدوزم؛ حاشیه‌ی کمد‌های دیواری، زیر مبل‌ها، لبه‌های برگشته پتو یا تاخوردگی‌های چین‌افتاده‌ی روانداز یا بالش، پشت میزهای کار یا فضای زیر صندلی‌های راحتی، درز نازک حائل بین دیوار و صفحه‌نمایش. هوهوی باد را می‌شنیدم که از حفره‌ای بیرون میدان دید به داخل رسوخ کرده. نمی‌دانستم چند ساعت از زمان بیهوشی‌ام گذشته و چرا چنین شده. ترس و گرسنگی. حال خوشی نداشتم. از دست‌رفتن کنترل امور به این صورت، دیگر یک مساله‌ی شخصی نبود. احوالی متغیر و نوسانی هجوم آورده بودند. لحظه‌ای حس کردم که یک مرده‌ام. هول برم داشت. یعنی به همین سادگی کار تمام شده؟ باورم نمی‌شد. وحشتی غریب و نویافته هر لحظه دلم را می‌گسیخت.

1 Ivan Fónagy, *La vive voix* (Paris: Payot, 1983), p. 89.

گلویم خشک شده بود. ستون فقرات و گردن و کمرم را زیر فشاری تحمل ناپذیر حس می‌کردم. دوباره نگاهم به پریدگی‌های سرامیک‌ها افتاد. سه نقطه‌ی ریز، درخشان، میان‌تهی، به‌هم‌چسبیده. هرچه بیشتر نگاه کردم، از این اضطراب کاسته شد. در آن لحظه هیچ دلیلی برایش نیافتم. برهنگی پریدگی را لمس می‌کردم؛ تقدس خالص چیزی جز این نمی‌توانست باشد. متوجه شدم زمانی طولانی است که به هوش آمده‌ام و هرچه بگذرد و بر این نادانی افزوده شود، سرانجام، از تپش فزاینده‌ی قلب، قفسه‌ی سینه‌ام خواهد شکافت. اما این دهن‌دریدگی موحش را که لجوجانه خوش دارد مهلک در نظر آید، سرخوشی‌ای بزرگتر از حدود منفیت‌اش فراگرفته بود که از ناکجایی ناشناخته برمی‌آمد. نفسم کمی بالا آمد. دوباره و دقیق‌تر خیره شدم. این بار به صمیمیتی خیره شدم که داشت در بطن تاریکی می‌شکوفید. آنها حتماً آنجا هستند و نمی‌خواهند صدایی از من بشنوند. همواره این حس را در من زور کرده‌اند؛ عصیبت از چیزها و مکان‌ها و کسانی که زورچپان شده‌اند. اما زمان حمل‌شان دیگر به سر آمده. توفانی دیگر نفیرکشان در غبار این تیرگی از راه می‌رسد. نوزادی بر یک نردبان متولد می‌شود و با مرگ بلافاصله‌ی زاینده‌اش، بر اولین پله و بعد روی کُپه‌ی برف‌ها می‌افتد. صندوقچه‌ای وا می‌شود. دستی غریبه شتابان پارچه‌ای زردوز و خوش‌نقش‌ونگار بیرون می‌کشد. کلاغان پرکشیده و بر نردبان نشست‌ه‌اند، به کنار پاهای برهنه‌ی نوزاد می‌رسند و نوکی زده‌نزده ناگهان می‌پرند. باد سوت می‌کشد. شاخه‌ها تیغ برآن‌شان را به ابرها می‌سایند. باد هوهو می‌کند. آسمان سرخ‌فام شلاق می‌زند. نوزاد در پارچه‌ی نگارین زربافت پیچیده می‌شود. زخمی که برداشته‌التیام خواهد یافت اما نشان گرسنگی کلاغان سیصدساله‌ی کوهستان صعب بر پوست به جا خواهد ماند. صفحه‌ی کهنسال آسمان پاره شد و ابر حجیم نادانی را در کام خود فروکشید؛ توفان پس نشست، تیرگی‌اش در خم چوگان افتاد، بُرنایی بر نوباگی ویاوان شد؛ کمرش تیری کشید و پوست انداخت. همین کلمه‌ی آخر، این کلمه‌ی اخیر را وقتی که در خیال می‌شنیدم و می‌گفتم دوباره بیدار شدم: پوست انداخت. نگاهم به پریدگی روی سرامیک بود. حس کردم بدن‌ام از چندجا سوراخ شده و با این حال توان حس کردن ندارم. متوجه شدم که مثانه‌ام را در همین اثناء یا شاید حین آن شوک لعنتی یکجا خالی کرده‌ام؛ بوی ادرار می‌شنفتم. پایم تند می‌لرزید. صدای عبور قطاری از سده‌های پیشین توی سرم بود؛ صدایی که سابقاً در گیم‌نت تجربه‌اش کرده بودم: تَلَقَّ تَلَقَّ. با تکرارش دندانهایم به هم قفل‌تر شده بودند. حضور لاشخورها را حس می‌کنی؟ آنها برای مردار تو می‌آیند و از تو کاری ساخته نیست. برف نمی‌بارد اما همین حالا منتظر هر چیزی باش. دیگر نفهمیدم چه می‌گویم. نتوانستم کانالی حفر کنم. قصه‌ای به من بازنگشت. آیا این گودالی است؟ هیچ پری دریایی، هیچ ناخدای راهزنی آنجا نبود تا به کمک بیاید. حتی نتوانستم آوایی خشک از حنجره‌ام بیرون بیاورم. وقتی همه‌چیز از دست‌رفته ظاهر شد، خیال یک قمار در من جان گرفت. چنگ انداختن به محال. خیال یک جنبش دیگر. هستنده‌ای خمیده بر خویش بدون سلاح، و خصم‌های مسلح تا دندان در همه‌سو. همانی نیست که همیشه خواسته بودی؟ خندیدن‌ام گرفت. قرمز

چراغ ریز چشمک‌زن باتری تبلت‌ام را به یاد آوردم که مدت‌های دراز سر در صفحه‌نمایش‌اش داشتم و حالا یادم آمد که این خیال تاریخچه‌ای دور و درازتر از اینها دارد و حتی به زمانی می‌رسد که هر کلمه‌ای که بر کیبورد تبلت تایپ می‌کردم این گزاره هم به کلیدهای حافظه‌ام فشرده می‌شد که اینهمه را کسی یا کسانی می‌خوانند. همان‌ها که موظفند همه جا را رصد و شنود کنند؛ شهر هر لحظه به صورت بیت‌های بانک داده‌ها ضبط و ذخیره و بازبینی می‌شود. کوله‌ام کجاست؟ جایی همین اطراف؟ چند ساعت دیگر به همین وضع خواهی ماند؟ آنها چه کسانی‌اند؟ چه می‌خواهند؟ آیا همین الان بر مونیتورشان نظاره‌گر احوالت نیستند؟ یقیناً Tx3 حامل داده‌ی مهمی نیست. و حتی در صورتی که آنها مرا تحویل نیروهای نظامی دولتی دهند، بزرگترین جرم من برداشتن هواسنج و ولگردی با یک ربات منسوخ است. لرزم رفت. صدای خس‌خس شدیدتر شد. بی‌آنکه فکر و اراده‌ای باشد سرم را به پشت چرخاندم و برای اولین بار به اطراف نگاه کردم. اما ترس دربرم گرفت زیرا باز متوجه شدم که توان تفکیک اینک که در چه وضعیتی هستم را ندارم؛ چشم‌ام از مغز پیروی نمی‌کند و نمی‌توانم چیزی ببینم یا بفهمم که خواب‌ام یا بیدار.

۵

پزشکی در کار نبود و با این حال به من گفته شد که بیماری‌ام به مرحله‌ی وخیمی رسیده و به زودی

خواهم مُرد.

پیام مرگ، موارد تجویزی عمده یا کلان هم داشت، که به خورد انبوهی از مصرف‌کنندگان هر روزه‌اش داده می‌شد اما فرمولی دیگر داشت و با این حال هنوز نزد عموم شناخته نشده بود. تنها تخلفی که به ذهنم رسیده بود استعمال مخفیانه‌ی چند میلی‌متر مکعب هوای شهری بدون نصب هواسنج بر بینی‌ام بود.

بر صفحه‌نمایش‌های کوچک و بزرگ مراکز خرید، در خطوط مترو، در اخبار رسانه‌های گروهی و در فضای مجازی و حتا اینجا بر دیوارهای پل خبر فوری فرار چند نفر فوق‌خطرناک را اعلام

می کردند. غروب سپری می شد و شهر ترس خورده تر از همیشه بود. خود را کنار ستونی کشاندم. پیش از این که خبر علنی شود شایعاتی در شهر در گرفته بود که قاتلی متقیم آسایشگاه روانی با همکاری چند نفر از هم اتاقی هایش چند تن از محافظان و پرستاران بخش شان را مصادوم کرده و از بند گریخته اند. حالا در سایه پناه گرفته ام و به تصویرها دقیق تر نگاه می کنم. فکر کردم آنها جایی در این شهر پرسه می زنند و **نم لوزید** داشت تاریک می شد. این قسمت از شهر شهر در شب روشن تر از هر جای دیگر است. خصوصاً حوالی کافه ای پاتوق ترنس ها و گی ها شب ها مشتریان بیشتری را پذیرا می شود.

دستی که به شانام خورد و مرا به خود آورد دست او بود. لجنندی محو زد، ترسم ریخت اما چشم هایش نگران بود، به اطراف نگاهی انداخت، و دو چرخه ام را به جلو هل داد. ماسک را گذاشتم و رکاب زنان تا محل قرار می رفتیم که بنا بود کسانی از دیگر گروه ها را

بینیم.

پدربزرگ Na_2 در جوانی اش، دقیقاً

از سال ۱۳۸۶ در حوالی پل کریم خان یک کافی نت داشت که بعداً دیگر خدمات از قبیل گیم نت، اسکن، پرینت، کپی و تعمیر و بازیابی اطلاعات لپ تاپ و کارت مموری و هارد اکسترنال، و فروش برخی قطعات جانبی و فیلم های روز هم تدریجاً به آن کسب و کار افزوده شد. او به Na_2 گفته بود که وقتی پاساژشان حوالی ساعت هشت و نیم بسته می شد، آنها که مورد اعتماد مدیر پاساژ بودند برخی مشتریان ویژه را تا حوالی ده و نیم می پذیرفتند، و چون در اصلی پاساژ بسته بود، در بازگشت، از زیرزمینی به خیابان هدایت شان می کردند

پدبزرگش به او گفته بود که از مدیر پاساژ شنیده که یکی از مسیرهای زیرزمین پل کریم خان را به پل حافظ وصل می کند. تا آن شب نمی دانستیم که چنین چیزی واقعیت دارد یا تنها یک تصور خام است. به هر حال، وقتی بعد از هفت هشت دقیقه پیاده روی خاموش در دالانی زیرزمینی به محل نشست رسیدیم که اتاقی در بسته بود **مضطرب و مضیی بودیم**. دوازده نفر بودیم و بیرون آن اتافک کوچک و گرم که دورتادور، کف و سقف و دیوارها، با توری های فلزی مشبک پوشانده شده بود، حضور ناپیدای محافظان را می شد حس کرد. Na_2 طرح مشترک ما را در یک فلش مموری تحویل داد و به قدر لزوم در چند

جمله بر صفحه نمایش کنار دیوار در موردش توضیحاتی داد. در نور کمی که بر ارتفاع کم سقف نصب شده بود، و تنها پیشانی‌اش را می‌دیدم که عرق کرده بود.

بعد از یک ساعت محل را ترک کردیم. برگشتیم به زیر پل. تصمیم داشتیم چون همیشه به کافه برویم و نوشیدنی بزنیم و علف دود کنیم. داشتیم به دوربین‌های نصب‌شده‌ی جدید در زیر پل نگاه می‌کردم که کسی در لباس سیاه در آنسوی پل توجه هر دوی ما را جلب کرد. با اسکیت‌بوردش صاف زیر دوربین‌ها توقف کرد. کلاهی سرش بود. نمی‌شد از آن فاصله چیزی را تشخیص داد. به هم نگاه کردیم. Na_2 به زبان رمز گفت که آیا می‌شناسمش؟ گفتم که نه، اما شناسست. گفت فکر نمی‌کنی از جایی به بعد پشت سرمان بوده؟ گفتم نه اما شناسست. مدل پانک‌های قدیم لباس پوشیده، شاید هم به همین دلیل حس می‌کنم جایی دیده‌ام‌اش. داشتیم به سمت کافه می‌رفتیم که Na_2 پیامی دریافت کرد، پیام را خواند، بعد سرش را برگرداند به سمت دوچرخه‌ها، و دیدیم که او، آن ناشناس، کنار دوچرخه‌ها ایستاده. به نظر می‌رسید چیزی آنجا گذاشته. برگشتیم به سمت دوچرخه‌ها، اما او تند بر اسکیت‌اش دور شد. وقتی به دوچرخه رسیدیم چیزی آنجا نبود، هر دو کمی گیج شده بودیم. قبلا پیش آمده بود که هر دو کسی را دیده بودیم و پَنیک شده بودیم اما بعدا متوجه شدیم چیزی در کار نبوده و این تنها سایدا فکت مصارف بالای مسکالین مان است. همین حس و حال بعد از تمام شدن نشست قبل هم پیدا شده بود. اما حالا Na_2 پیامی رمزدار از شماره‌ای ناآشنا دریافت کرده بود: «این طرف». صدای خنده‌ی بلند چند نفر در آنسوی پل ما را متوجه خود کرد. Na_2 پیام دیگری دریافت کرد. بعد صاف به من نگاه کرد. چشمانش وحشت‌زده بود. با دستانی لرزان دوچرخه‌اش را برداشت، با سر به کافه اشاره کرد و بی‌آنکه چیزی بگوید دور شد. به سمت کافه رفتم در حالیکه هنوز نمی‌دانستم چه چیزی برای Na_2 ارسال شده بود و چه می‌تواند در انتظارم باشد. قهوه ترک و یک پای سیب سفارش دادم. در آن کافه، در آن ساعت شب، همه آزادانه چیزی دود می‌کردند و آلبوم جدید گروه معروف ژاپنی، Ajin پخش می‌شد. سیگار پیچام را بیرون آوردم. شروع کردم به دود کردن. داشتیم به عبور آدم‌ها نگاه می‌کردم که سیاه‌پوش زیر پل صاف آمد جلو و کنارم نشست. گفت zerOX صدایش کنم. دختر بچه‌ای رنگ‌پریده با چشم‌های ریز، ابروهای کم‌پشت، و بینی کوچک که هنوز به بیست نرسیده بود. هرگز در کافه از رمز استفاده نمی‌کردیم. او اینرا می‌دانست. فنجان قهوه‌ی ترکی را که دستش بود سر کشید، پیام سرگ را توی چشم‌هایم داد، و به آهستگی از آنجا رفت. عربی را با لهجه‌ای صحبت می‌کرد که خبر از غیر عرب بودن‌اش می‌داد. سطوح امنیتی دولتی بیشتر و بیشتر از گروه‌های میلیتاری و اکتیویست به سطوحی فرامنته‌ای و بین‌المللی دست یازیده بود. به من گفته شد که بیماری‌ام به مرحله‌ی وخیمی رسیده و به زودی خواهم

نمی‌دانستم این وضعیت را چطور تحلیل کنم. دیگر با Na_2 تماسی نگرفتم. او هم با من تماس نگرفت. قبلترها هفته‌ای یک بار، گاهی هم هر دو هفته یکبار از پارمانام بیرون می‌زدم و به آن کافه می‌رفتم و ساعتی می‌نشستم و حواسم را به اطراف، به جنبندگان و اصوات می‌سپردم. بعد از آن ماهی یکبار یا هر دو سه ماه یکبار به آنجا رفتم. اتاقم، یا دقیقتر، بیکسل‌های روی صفحه‌نمایش تنها پناهگاه من بودند. این وضعیت تا سه سال ادامه داشت تا اینکه تدریجا خبر رسید که این پیام دروغ بوده. از آن نوع پیام‌های ساختگی دولت مرکزی که توسط یکی از گروه‌های ظاهراً معارض اما عملاً سازشکار در جمع سا سرایت داده شده بود. بعدها معلوم شد بسیاری پیام‌های مشابهی دریافت کرده بودند. طی آن سه سال بسیاری از هم‌باشی‌ها فروپاشید. بسیاری پتیک و فراری شدند یا به جان هم افتادند. بسیاری بدبینانه به زندگی‌شان خاتمه دادند، یا در اثر فشارهای نامرئی اما محسوس کوچ کردند یا محو شدند. شایعات بیشتری از این دست در شهر، در میان برخی کاست‌ها و سنخ‌ها و گروه‌ها گسترش یافت، درست مثل یک ویروس. مهمترین‌شان افشای فهرستی شامل نام برخی افراد بود که به عنوان گزینه‌های هدف روی سیز هم گروه‌های مخالف دولت و هم دستگاه امنیتی دولت قرار داشتند. این هدف‌های بالقوه در معرض شکار و گراغدن‌های صیادان و جیره‌خواران و جایزه‌بگیران قرار دارند. بدین ترتیب جمعیت‌های کوچک پراکنده‌ای که در پی ساخت خودآئینی‌های موقت‌شان بودند تدریجا وارفتند و ائتلاف‌های پایدار و موقتی بسیاری به زور شکل گرفت یا به زور درهم شکسته شدند. یک عقب‌نشینی کامل. در عوض، دستگاه‌های پالایش هوای خانگی، و نسل جدیدی از هواسنج‌های جدید شخصی و خانوادگی به بازار عرضه شدند که علاوه بر بینی، چشم‌ها و گوش‌ها را هم درگیر می‌کرد، و برداشتن‌شان از صورت حتماً در نقاط دنج و دقیق کور در شهر ناممکن است، حتی برای یک لحظه. اما در همین اوضاع و احوال بود که ...

رویم را که برگرداندم دیگر ندانستم چه شده. انگار آنجا نبودم. دیگر نبودم. تصورم از خودم و از وضعیت‌ام مبهم شد بود. حس کردم توان تصمیم‌گیری ندارم. بخش‌هایی از این داده‌ها بعداً بازیابی شدند. بله، اما خواننده خواهد پرسید که پس چه چیزی دیده بودم؟ ابتدا باید در مورد شیوهی کنترلی حرف زد که عملاً مکانیزمی از جنس آپلود و دانلود دارد، و متعاقباً با یکجور اینستال کردن یا ریمو کردن بخش‌های عملگری از محتویات و کیفیات حافظه کار می‌کند. این کارکردپذیری بر دامنه‌ی برهم‌کنش و خصایص رفتاری سوژه‌های هدف یا همان تارگت‌ها اثر می‌گذارد و هدایت، یا دقیقتر، ناوبری‌شان می‌کند. به علاوه، از آنجا که حتی توی کوله‌پشتی و زیر بالش این سوژه‌های هدف هم — علاوه بر مغز و مردمک یکی از چشم‌های‌شان — قطعه‌های بسیار ریزی تعبیه می‌شوند که کار شوند، ضبط تصویر و رهگیری و تریسنگ را یکجا انجام می‌دهند، هرگونه تخطی یا سرکشی به‌سادگی قابل کشف است. آنها که بیرون این نبرد سیاره‌ای بی‌تفاوت به وضع امور درگیر معاش‌راند خواهند گفت که شما دیوانه‌اید. اما گروه‌های

مقاومت، جایزه‌بگیرها و دیگر دسته‌های زیرزمینی که در پی خودآئینی نسبی‌شان هستند و مانده‌های‌شان، همگی دائماً به دنبال شیوه‌هایی برای رویارویی حساب‌شده‌تر یا کاستن ناملموس و پنهانی اثرات این یورش بیولوژیکی دولتی هستند. بازار سیاه خرید و فروش این سنخ نوآوری‌ها همواره داغ است. به همان نسبت، تاوان‌ها و مجازات‌هایی وجود دارد. هرچند تنبیه به صورت عام‌اش رویت‌ناپذیر است. تقریباً کسی نیست که هر روز در حال پس‌دادن تنبیهات مربوط به خیلی از تخطی‌های جزئی‌اش نباشد. دستگاه امنیتی با تنظیم بالقوگی‌های میکروبیولوژی مغز این سوژه‌ها سروکار دارد. آنها توی خانه‌شان در اسارت‌اند؛ زندانی مغز خودشان می‌شوند، یکجور قفل‌شدن کامل که کمال‌نهایی زندان است و زندان را به مفهوم جایگزینی نه فقط برای فرد و جامعه، که برای مادیتی به اسم مغز تبدیل می‌کند. آنها به شکلی نامرئی و غیرمحسوس تصویر تو از خودت و نیز تصویرت از جهان پیرامون را می‌زدند و دستکاری می‌کنند و به تو برمی‌گرداندند. دزدیدن در اینجا یعنی یک غصب کامل و نه فقط چپاول و غارت. تسخیر همه تصویرهایی که از مغزت می‌گذرد. بایگانی کاملی از خصایص هر فرد در بانک داده‌های آنها وجود دارد که از تصاحب همه خواب‌وخیال‌ها و رویاهای این سوژه‌ها به وجود آمده. آنها می‌دانند در موردی خاص سوژه چه انتخاب‌های ممکن‌ی خواهد داشت. پاسخ‌های ممکن سوژه از قبل طی آزمون‌هایی که سر راه او قرار داده شده بودند با احتساب درجات انحراف و کژروی پیش‌بینی‌ناپذیرش به دقت سنجیده و روی نمودار آورده می‌شوند و با جدیدترین دستگاه‌های تحلیلی تجزیه‌وتحلیل و به مولفه‌های خردتر تفکیک می‌شوند تا در آزمایشات بعدی مورد بررسی دوباره و تدقیق قرار بگیرند طوری که جهش‌های احتمالی سوژه در مورد یا مولفه‌ای خاص یا پاسخ‌های نامحتمل و پیش‌بینی‌ناپذیر سوژه در هر مرحله کمتر بشود، پیش‌بینی‌پذیر و قابل برون‌یابی و سنجش بشود؛ طوری‌که حد‌نهایی شناخت‌پذیری سوژه در کمترین زمان و مراحل محقق بشود. این یک سیستم کنترلی و دفاعی-امنیتی است. در برابر این یورش همه‌جانبه‌ی سیستم به مغز سوژه‌ها و رفتارشناسی جمعیت‌شان، یک راه‌گریز جمعی یا یک شیوه‌ی مقاومت جمعی از مدتها پیش مطرح بوده است: ساخت هوش جمعی بدیلی از جنس‌هایومایند یا ذهن‌کندو. کندویی از اذهان متفرق که در راستای یک افق هم‌افزایانه‌ی مشترک و مقاوم، نسبت به کنش‌ها و علامات هم حساسیت نشان می‌دهند. با این حال این‌هایومایند باید با ریزش‌ها، فروپاشی‌ها، اغتشاش‌ها، خودکشی‌ها، گم‌شدن‌ها، دزدیده‌شدن‌ها، محبوس‌شدن‌های جمعی و فردی، و دیگر تبعات مقاومتش مواجه شود. این جریان انرژی معطوف به مقاومت که فرمت یک شبکه‌ی نامرئی از ذهن‌ها را به خود گرفته باید از یک سیستم نشانه‌ای بسیار متفاوت برای برهم‌کنش‌هایش استفاده کند تا از دام‌هایی چون حذف بخش‌هایی از حافظه یا نصب حافظه‌ی جدید بگریزد. باید درون زمین بازی آنها، مخفیانه و دائم، تمهیداتی برای گریز از تسخیر کامل و دورزدن سیستم‌های گوناگون رمزگذاری‌های دستگاه امنیتی ابداع کند که تا حد ممکن دیرتر و سخت‌تر رمزگشایی شوند. بدین ترتیب تمام برنامه‌ریزی‌های دستگاه امنیتی برای شناسایی رفتارشناسی و زیست‌شناسی مولکولی

مغز عملا بخشی از برنامه‌ی آفندی جنبش هم بود، هرچند به شیوه‌های متفاوت و با اهدافی مغایر، هرچند بسیاری هزینه‌داده‌های اجتناب‌ناپذیر و ویرانگر باعث تاسف عمیق همه بود اما به هر حال همه می‌دانستیم که اینهمه بخشی از فرایند مبارزه است.

دستان گرمی را که آخرین بار مقارن با جداشدن چنگک‌های Tx3 بر شانه‌های حس کرده بودم، برای چند لحظه دوباره روی شانه‌هایم حس کردم. بعد دست‌ها چشم‌بندی را از روی چشمانم برداشتند. حسام از فضا و شرایط تغییر کرده بود. و آن وقت برای اولین بار او را دیدم. در این جا نمی‌توانم چیزی از او بگویم؛ نامش را ۶۷ می‌گذارم. صدای نویزهای الکترونیک و ارتعاشاتی کیهانی از اطراف می‌شنیدم. ۶۷ به من گفت که گروه مقاومت ترتیبی داده بود که یک عضو جنبش، خود را سفارش‌دهنده یا خبرچینی به اسم ۷۶ جا بزند، و به شرط اینکه خودش هم بخشی از اجرای کار باشد، به دو جایزه‌بگیر کم‌مایه زمان و مکان دقیقی را اطلاع بدهد که مجرم نه‌چندان مهمی در منطقه‌ی خاکستری وارد خواهد شد. دو جایزه‌بگیر مذکور پیش از این بابت دله‌زدی‌هایشان به گروه مقاومت آسیب‌های جدی وارد کرده بودند و یک تیم شناسایی، یک تیم تخریب و یک تیم پشتیبانی کوچک به بررسی نامحسوس آنها اختصاص داده شده بودند. اکنون چهره‌های همه‌شان جز ۶۷ پوشیده بود و هر دسته به‌نوبت و با فاصله محل را ترک می‌کردند. بین من و ۶۷ یک نقشه روی میز بود که برنامه و مسیر حرکت‌مان را مشخص می‌کرد. ۶۷ به یکی از اعضای تیم پشتیبانی که در اتاق مجاور در حال تعمیر Tx3 بود اشاره کرد و روشنایی محدودی روی میز مهیا شد. تجهیزات در اتاق مجاور الونک طوری چیده شده بود که انگار جایزه‌بگیران در حال جراحی و سرقت اعضای بدنم و بازپیکربندی قطعات کار گذاشته‌شده در من بودند. با این حال، و در واقع تنها به‌لطف همین جایزه‌بگیران، متوجه شدم دو جراحی را از سر گذرانده‌ام، اما از طرف و به‌دست اعضای جنبش، و چپ‌های مغزی و چشمی‌ام بازپیکربندی شده‌اند. در این موارد، داده‌های آنها پیش از آنکه به بانک‌داده‌های مرکزی دستگاه امنیت ارسال شوند با تاخیری چند ثانیه‌ای به بانک‌داده‌های جنبش مقاومت ارسال می‌شدند و در صورت لزوم و بلافاصله در آنجا با داده‌های دیگری بارگذاری دوباره و بازپیکربندی می‌شدند که قبل از اجرای عملیات تدارک دیده شده بودند. با این کار، خطر کمتری متوجه سوژه‌ها بود و در میدان کنش یا صحنه‌ی عملیات آزادانه‌تر حرکت می‌کردند. به همین دلیل این سوژه‌ها عاملیت‌زده‌اند، نه فقط به این دلیل که همواره یک مفصل‌بندی دوطرفه‌اند، بل چون واریاسیون‌های حرکت‌شان در نسبت با درجات جنبش دیگر سوژه‌ها تعریف می‌شود، و بیشتر حامل‌اند تا عامل، و در نتیجه دیگر سوژه هم نیستند، و در واقع، این نامگذاری کاذب و ساختگی فقط برای توضیحاتی از این دست کاربرد دارد. جایزه‌بگیرها هم بلافاصله تحت اصابت پالس‌های شوکرهای مهاجمان تیم تخریب قرار گرفتند و به همین دلیل صفحه‌نمایش‌شان تمام مدت خاموش بوده و در نتیجه

بانک داده‌های مرکزی دستگاه امنیت از کل این واقعه هیچ تصویر یا داده‌ی شک‌برانگیزی در اختیار ندارد. جسد جایزه‌بگیران کمک می‌کرد تا همه‌ی تغییرات واقعی به نظر برسد. اگر به هر دلیلی ماجرا لو رفته بود و پلیس می‌رسید سناریو این بود که جایزه‌بگیرها به خیال اینکه سوژه‌ی مهمی را شکار می‌کنند به او (من) حمله کرده‌اند تا پولی به جیب بزنند اما وقتی یکی از آنها قصد جراحی و سرقت اعضای بدن و دزدیدن و دست‌کاری داده‌های سری مجرم را می‌کند، با مخالفت دو جایزه‌بگیر دیگر مواجه می‌شود. بدین ترتیب همه چیز بین‌شان به هم خورده و ۶۷ و یکی از جایزه‌بگیرها با جایزه‌بگیر دیگر درگیر شده‌اند که منجر به مرگ دو نفرشان شده است. تصاویر و صداها ضبط شده دلیلی علیه این سناریو ضبط نکرده بودند. از آنجا که بنا به تبصره‌های قانونی جایزه‌بگیران حق جراحی تنانه یا دستکاری داده‌های مجرمان‌شان را ندارند، پس در این گیرودار، ۶۷ که تنها فرد زنده میان آنها بود می‌توانست قسر در برود. اما جایزه‌بگیران را هنوز زنده نگه داشته بودند. آنها را طوری می‌ترساندند که در این مورد چیک‌شان در نیاید. تطمیع‌شان می‌کردند و چیزی که هم بهشان می‌ماسید. آنها هرگز نمی‌فهمیدند که این آدم‌ها بخشی از یک گروه مقاومت‌اند. به چشم آنها این آدم‌ها هم جایزه‌بگیر هستند. حتی از این به بعد آنها بی‌آنکه خودشان بدانند و بخواهند در مواردی که لازم باشد در خدمت جنبش مقاومت عمل خواهند کرد. استدلال می‌کنند که اهمیت هر جهش یا تکوین را با میزان هزینه‌ای باید سنجید که بهای پیشرفت و تکامل کل ارگانیزم است. بسیاری از دسته‌ها و افراد این‌را نمی‌دانند که خود زنده‌بودن‌شان یکجور تاوان‌دادن، بهره‌کشی یا هزینه‌دهی مداوم تا دم مرگ است. وقتی حافظه‌ها، هفتگی و ماهانه، و رای دانش و اراده‌ی هر فرد، دستخوش دستکاری‌های مختلف و ناوبری‌های چندسویه‌ی گروه‌های معارض می‌شود پس طبیعی است که همه به این موارد ناخوشایند عادت کرده باشند. نوآوری هنوز کشف‌نشده‌ی جنبش مقاومت، ابداع شیوه‌ای است که تاخیر چندثانیه‌ای مذکور کشف و بازخوانی نشود. شنیده بودم که این کار یک گروه مخفی هک‌تیویست است که نام‌شان را nova-glitch گذاشته بودند. وقتی ۶۷ نقشه را از روی تبلت‌اش خاموش می‌کرد برای اولین بار صفحه‌نمایش تبلت گروه پشتیبانی مخابره و دریافت داده‌های مغز و چشم را دیدم. اینکه چطور به وقت لزوم آنچه دریافت شده به صورت چیزی مشابه اما تغییر یافته و دستکاری شده به بانک‌داده‌های مرکزی دستگاه امنیت مخابره می‌شود و این عمل چه تاثیر عصب‌ماهیچه‌ای بر سوژه می‌گذارد. سعی کردم این تجربه‌ی حسی را به‌تمامی جذب کنم. قطعا از این پس بابت رد و نشانی که باقی می‌گذاشتم خیالم راحت‌تر بود. مرحله‌ی بعدی آزادسازی سوژه‌ها کشتن ساختگی‌شان است که البته به نظرم نمی‌رسد در مورد من فعلا به اجرا درآید. موقع خروج از آلونک برگشتم و به توالی که در آن حبس بودم نگاهی انداختم و سعی کردم خودم را در آن حالتی تصور کنم که موقع چشم‌باز کردن داشتم. به لکه‌های ریز، به آن پریدگی‌های سرامیک‌ها دوباره نگاه کردم و افکاری

گنگ و تند از سرم گذشت. هنوز نمی‌دانم — و هرگز هم نخواهم دانست — که آن افکار اثرات گلیچی و تداخلات بارگذاری‌های حین جراحی بوده یا تصورات واقعی دقایق پیش از جراحی‌ام.

۶

در منطقه‌ای موسوم به زون قهوه‌ای از یک نَرَبَر پرنده پیاده شدیم. منطقه‌ای که پیشتر، اهالی بومی‌اش را کوچانده بودند. خود آنها در تجلیل از پیکارجویان‌شان و رزم‌هایی که مقاومت تمام‌عیارشان را به همراه داشت، آنجا را نکروپانتئون نامیده بودند. منطقه‌ی مملو از برج‌های اغلب سوخته، نیمه‌تخریب‌شده یا موقتاً تخلیه‌شده اما با خودآئین نسبی ساکنان‌اش. مساحتی نزدیک به دو کیلومتر از سطح زمین خالی از سکنه شده و بسیاری از اهالی در برج‌های پشت کیلومتری دوم این گیت‌ها یا در کلونی‌های نوساخته در دالان‌های زیرزمینی زندگی می‌کنند. توده‌ای قهوه‌ای از گازهای سمی صنعتی از حواشی نواحی مرکزی و پایین‌تر شهر به سمت این منطقه که در پایین‌ترین قسمت نواحی جنوبی قرار دارد در حرکت دائم‌اند؛ مساله‌ای که از اینجا یک برزخ واقعی می‌سازد. توده‌ی قهوه‌ای بر فراز این منطقه زیستن در پایین آن را دشوار و عملاً ناممکن کرده است. اثرات باران‌های اسیدی مرگبار را بر سرتاسر بقایای عوارض درون‌شهری‌اش می‌توان دید. اینجا به خاطر گورستان پسماندهای صنعتی واقع بر کرانه‌هایش، محل تردد شکارچیان و جایزه‌بگیران هم هست. جنوب واقعی و نسبتاً خودآئین هم‌مرز و هم‌گستره با تهران مرکزی، درون قلمرو خود تهران و در احاطه‌ی تقریباً کامل آن. منطقه‌ای که سرهم‌بندی خطوط تاکتیکی نبرد گروه‌ها در آن به وهله‌ای رسیده که خطوط جنگی طرفین درگیر در بسیاری مواقع به یک‌جور درهم‌روی دیگرگون و سنتز چندصدایی می‌رسد. به‌ضرب یک فریب استراتژیک، دولت که از پس ساکنان قدیمی نکروپانتئون سراپامساح بر نمی‌آمد، میان آنها و اهالی منطقه‌ی موسوم به «خروجی شش» نزاعی خونین به راه انداخت. کوچندگانی که پس از انهدام و ریزش خروجی ششم متروی قدیمی مرکز شهر با بازماندگان‌شان به حاشیه‌های نکروپانتئون سرازیر شدند، بعدتر به تهدیدی برای اهالی خود آنجا بدل شدند و این ماجرا عملاً به بخشی از سیاست شهری‌زدایی، کوچاندن اجباری و جایگزین کردن جمعیت‌های دست‌نشانده‌ی دولتی بدل شد تا آتش جنگ‌های فرسایشی میان اقلیت‌ها و اتنیک‌ها و چندرگه‌ها بیش از پیش شعله‌ور شود، هرچند وقتی در نخستین روزهای پس از فاجعه‌ی انفجار متروی قدیمی، نفربرهای حامل این اهالی به حاشیه‌ی نکروپانتئون می‌رسیدند بومی‌های اغلب کردزبان با آذوقه و سرپناه به استقبال‌شان می‌رفتند. ابعاد فاجعه هنوز روشنایی روز را به خود ندیده بود.

از دور دسته‌ای از سگ‌های هیبریدی هوشمند مشتق از نژاد افغان (گونه‌ی جدید و غنی‌سازی‌شده‌ای از توربو-سگ‌ها) را در کنار نگهبانان تنومند گیت ورودی (معروف به جانگوها) می‌دیدیم. اما پیش از

آنها شناسایی گر پرنده‌ی ریزی معروف به «مگس لیزری» که با ساطع کردن پیوسته‌ی امواج و تحلیل‌شان تحرکات عناصر بیگانه را رصد می‌کرد به استقبال‌مان آمده بود و تصاویرمان را به گیت ورودی مخابره کرد. مگس لیزری قابلیت اتصال به دیگر تجهیزات هوشمند و ساخت شبکه‌ای هوشمند، خودراه‌انداز و خودسازمان‌دهنده را دارد. قابلیت سمپاشی و تیرباران لیزری، به همراه حرکات هذلولوی و متناوباً تندو-کندشونده‌ی هر مگس لیزری، کیفیت مانوری منحصر به فردی بدان می‌دهد که از یک گونه‌ی محوشده معروف به پرنده‌ی مگس‌خوار الگوبرداری و شبیه‌سازی شده است؛ این تمهید آنرا از تیررس گلوله‌های هدایت‌شونده‌ی دشمن در امان نگه می‌دارد. توربو-سگ‌ها و نیز این نگهبان‌ها برای مسئولیت مشخص‌شان، یعنی حفاظت از گیت‌های ورود و خروج، کشت و بهسازی ژنتیکی شده‌اند، و از کودکی در آزمایشگاه‌های ایمپلنت و پروتز تحت انواع آزمایش‌های به‌نژادی قرار گرفته‌اند تا بهینه‌ترین سامانه‌ی دفاعی درون‌شهری برای مناطق خودآئینی نسبی پرورش یافته باشد. عده‌ی کمی، اغلب کمتر از پنجاه درصد، از آن آزمایشگاه‌ها زنده و سالم بیرون می‌آیند و بقیه حین آزمایشات فرومی‌پاشند یا از دست می‌روند. اما آنها که جان به در می‌برند و با شرایط وضع‌شده تطبیق می‌یابند، دست کم چشم‌ها، شش‌ها و قلب دستکاری‌شده‌ای دارند، و به علاوه، هر کدام بسته به خصایص زیست‌شناختی‌شان از برخی اتصالات مصنوعی و اندام‌های پروتزی هم بهره می‌برند. قابلیت‌های فوق‌انسانی این موجودات هوشمند آنها را هم‌تراز با رپلیکنت‌های ساخت دولت‌ها قرار می‌دهد. جانگوه‌های نگهبان با یک رپلیکنت رمززدایی‌شده‌ی بازسازی‌شده به صورت جفت ترکیب ایدئالی می‌سازند طوری‌که همواره هر کدام از طرفین، چه گروه‌های معارض و چه دولت، می‌کوشند با تصاحب این سلاح ترکیبی مرگبار و گشودن یا شکستن رمزگان‌اش، و نیز با نصب افزوده‌ها و بازمفصل‌بندی‌های لازم، این ترکیب ایدئال را در سامانه‌ی دفاعی‌شان تقویت کنند. به دلیل همین اهمیت و ویژگی‌شان است که مگس‌های لیزری و توربو-سگ‌ها اغلب در کنار هم استفاده می‌شوند تا نفوذناپذیری و سیالیت سیستم دفاعی به حداکثر کارآمدی‌اش برسد. توربو-سگ‌های هیبریدی در برابر جنگ‌افزارهای بمباران الکترومغناطیس و پالس‌های میکروویوهای نیرومند نیز توان ایستادگی و مقابله به‌مثل دارند. آنها صرفاً برای محافظت از گروه‌های کوچکی چون گروه ما آنجا نیستند؛ ضریب تهاجمی، سرعت عمل و شتاب‌پذیری، و مولفه‌های برساننده‌ی قدرت آتش گروه ما (با سه تیم شناسایی، پشتیبانی و تخریب؛ دم مار، پای بز و پنجه‌های شیر آتش‌دمان) بسیار کمتر از آنهاست. به هدایت یک مگس لیزری در پیش رو، و همراهی یک نفربر پرنده از پشت سر، از میان دو ردیف برج‌ها گذشتیم. در میانه‌ی راه عده‌ی دیگری از داخل یک مرکز خرید عظیم در سمت چپ ما بیرون آمدند. متخصصان فنی و چند نفر دیگر. عده‌ی دیگری آنسوتر در حال آرایش فضای کندو‌طور عظیمی برای گردهم‌آیی شبانه‌ی ساکنان دیده می‌شوند، یکجور سینمای مجازی چندبعدی. بیرون کندو سکویی را به قصد اجرای رقص و موسیقی زنده صحنه‌آرایی می‌کنند. ساکنان اینجا، یقیناً پیش از این، مراحل خروج چپ‌های چشمی و

مغزی را طی کرده‌اند که حالا می‌توانند در این قلمرو آزادانه برقصند. در برخی از فضاهاى خالی و هنوز مستحکم درون برج‌ها و نیز در بیرون‌شان، در محوطه‌ی باز، مجموعه‌ای گسترده از مزارع ماری‌جوآنا وجود دارد. برای آن دسته از شهروندانِ مقیمِ قلمروی تحت تسلطِ دولتِ مرکزیِ تهران که مصرف‌کننده‌اند، نیز برای مصرف‌کنندگانِ دراگ‌های ترکیبی یا صنعتی نسل جدید، اینجا نه فقط کانونِ کشت و توزیع ماری و دیگر مخدرجات، بل یک بهشتِ میل مصنوعی است؛ نه فقط بهشتِ تریپ‌های مسکالینیِ جمعی، که تریپ‌های صنعتی، فلزی، مجازی یا گونه‌های بسیار هارشرتر. دراگ‌های مخصوص تریپ‌های مجازی در شبیه‌سازها هم از اینجا به دیگر مناطق قاچاق می‌شود؛ برای این تریپ‌ها، سفارش‌دهندگان‌شان باید دستگاه شبیه‌ساز و تجهیزات متعلقه‌اش را نیز داشته باشند یا اجاره کنند که خودش یک تجارت زیرزمینی رو به افزایش و همواره مخاطره‌آمیز است. دیلرها، خب‌چین‌ها و جاسوس‌ها، آوارگان، فراری‌ها و مهاجران، ترنس‌ها، هوموها و بایوها، هیبریدهای جهش‌یافته، انواع مختلفی از میوتانت‌ها و رپلیکنت‌ها و مواردی از آخرین نسل از محصولات پروتزی هوشمند انسان‌ماشین، گذرشان به اینجا افتاده و یا شناسایی و معدوم شده‌اند یا با طی مراحل لازم وضعیت جنگی و پذیرش شرایط، اقامت گزیده‌اند. اقامتی اغلب موقتی؛ زیرا اغلب‌شان بعد از مدتی به دیگر نواحی آزاد شده گسیل می‌شوند. بدین ترتیب، این گیت محل عبور و تلاقی جریان‌ها و سنخ‌های بسیاری از این گونه‌ها از سرتاسر خاورمیانه و حتی خارج آن است. اما احتمالاً اینهمه به‌عنوان چیزی بیش از مجموعه‌ای از علائم دروغین روزمینی عمل خواهند کرد. استحکامات ویژه‌ی شهر زیرزمینی این ناحیه که مختص سنخ نوینی از پارتیزان‌ها طراحی شده حتی در خارج از مرزهای خاورمیانه آوازه‌ای افسانه‌ای پیدا کرده اما کسی از چندوچون و جزئیات این مرکز حیاتی، حتا تا همین حد، مطلع نیست. تمهیدات طراحان‌اش برای رصدناپذیری، تا به امروز آنرا در برابر هرگونه عملیات آفندی و مکان‌یابی سیستم‌های ماهواره‌ای مصون نگه داشته است. گفته می‌شود که دالان‌های آنرا با الگوبرداری و شبیه‌سازی شبکه‌ی اتصالات نورون‌های گونه‌ای حشره‌ی ژنتیکی و رویان‌شناسی نوعی مرجان دریایی هیبریدی ساخته‌اند که از حیث کارکرد یکجور بهینه‌سازی بالقوگی‌ها یا دست‌کم فراروی از بالقوگی‌های تاکنون موجود محسوب می‌شود. مقصد ما محلی شبیه به یک حباب-سوله‌ی دوجداره‌ی بیضوی شناور در یک حوض عظیم حاوی یک سوپ‌رنگین بود. محفظه‌ی خارجی حباب در احاطه‌ی ماده‌ی گازی زردرنگی قرار داشت؛ تکنولوژی‌های شبیه‌سازی و آواتار از اینجا عمل می‌کنند. عده‌ای از مختصصان فنی این مرکز پیش از در مأموریت‌های فضایی مشغول کار بودند و بیشتر عمرشان را بیرون جو زمین زیسته بودند اما زمانی رسید که هریک از آنها خروج فردی یا جمعی از موقعیت‌های‌شان را برگزیدند، در مرحله‌ای و به دلیلی از سازمان‌های مطبوع‌شان کناره گرفتند، ترک خدمت کردند، گریختند و محو شدند، یا به مرحله‌ی کشته‌شدن اعلام‌شده‌ی ساختگی تن دادند که مرحله‌ی نهاییِ آزادسازیِ سوژه‌هایی از این دست به حساب می‌آید. و

حالا این اتاق کار، توأمان یک ستاد فرماندهی، یک محل استتار و اختفای فرامغناطیسی، یک پهنه‌ی آمایش، لُجستیک و سازماندهی و مخابراتی مجازی است.

رویای بمب ژنتیک تنها یک قرن بعد، پس از تلفیقِ نهایی‌اش با نسل جدیدی از شبیه‌سازهای فتوستنتزی، به عینیت قطعی‌اش به معنای دقیق کلمه رسید: پایانی وجود ندارد. پایانی وجود ندارد. محفظه‌های شبه‌هوشمند شبیه‌سازی که میلیتانت‌ها را به فرایندی از سنخ آواتاریسم عنان‌گسیخته‌ی چندظرفیتی ترابعُدی وارد می‌کنند تا برای نبرد واقعی به صحنه‌های عملیاتی سایبر-جنگ‌های جهش‌یافته قدم بگذارند، مجموعه‌ای از مهندسان و متخصصان فنی این مجموعه‌ی عظیم زیرزمینی را یکجا به دور خود گرد می‌آورند تا این آخرین تکنولوژی‌های کارزارهای سایبر-انیمیس را در سطوح تاکتیکی واقعی به محک بگذارند، آنجا که توان رزمایش بیشینه‌ترین بالقوگی‌های رمزگان‌زدایی فتوستنتزی جمعی را هدف می‌گیرد، که اینهمه نیز به انترژتیک برهم‌کنش‌های شی‌زوید مؤلفه‌های برساننده‌ی هر مانور بستگی دارد. اگر نه صرف آزادسازی انسان‌ها که رهایی از امر انسانی اُفق پیشروی و نیروگذاری ما باشد، پس نبرد میان هوش‌های جمعی هیچ حد نهایی نخواهد داشت. اینجا کانون درهم‌روی خردشبه‌های پراکنده‌ی نیروهای متخاصم است. و هر جنگجو، بسته به توان درخودناکردن نیروهای خارج، بسته به بالقوگی‌های‌اش برای ایجاد اتصالات چندکارکردی و ساخت دقیق‌ترین صفحه‌ی انسجام، جان و تن‌اش را به معبدی بدل می‌کند.

به چشم‌هایش درشت و زیبایش نگاه کردم. آن گونه‌ها. صورت نیمه‌پروتزی‌اش. نمی‌دانستم دوباره چه وقت هم را خواهیم دید؛ زمان شبیه‌سازها بی‌حد است. و تا آن وقت هر کدام چند پیوند و پروتز و بازپیکربندی خواهیم داشت. عاطفه‌ای توصیف‌ناپذیر در نگاه فلزی‌اش جاری بود. دستگاه مادر، صحت اتصالات را تایید کرد و پیام داد: «تعبیه شد». این پیام روزانه بارها و بارها برای پیکارجویان جدیدی که از راه می‌رسیدند تکرار می‌شود. دو متخصص فنی به سمت‌ام حرکت کردند. ۶۷ برگشت و دید که نگاه خاموشم همچنان به اوست.

۷	۷	۷
۶۷ اولین کسی بود که پس از بیداری بالای سرم دیدم. گفت از اینجا از هم جدا می‌شویم. او به سمت دهانه‌ی سویف بر قمر دیموس حرکت می‌کند که اکنون در حوضیض	درمحفظه‌های مان قرار گرفتیم و مهندسان فنی شروع کردند به بررسی اتصالات. اما در واقع قرار نبود به وضعیت آواتاری پرتاب شویم برعکس قرار بود از آن وضعیت خارج	بیداری. بیداری نامی‌ست که مهندسان فنی به وضعیت ویژه‌ای نسبت می‌دهند: میلیتانتی که زیر فشار اثرات مهلک، آسیب‌زا و پیش‌بینی‌ناپذیر سایبرجنگ‌های فضای مجازی روان‌آبحرانی‌شده

<p>مداری مارس واقع است؛ او و تیم همراهش تنها به خاطر همین عملیات آزادسازی بر زمین نشسته بودند و با تجهیزات پیشرفته‌ترشان به شبکه‌ی مشترک بیه‌سازی متصل شده بودند. حالا باید آماده‌ی مواجهه با طوفان‌های غباری دیموس می‌شدند. فرصتی بیش این از نبود.</p> <p>در اتاق تعداد دانشجوی رشته‌ی زبان تخصصی که واحدهای عملی‌شان را می‌گذراندند در بین اسکرین‌ها به توضیحات متصدی گوش می‌کردند: «چنان‌که پیداست از من خواسته شده در لکچر امروز رشته‌تان چند کلمه فارسی صحبت کنم. همه‌تان باید بتوانید. برای کسانی چون ما که از خارج خاورمیانه می‌آئیم و قرار است مدتی در آنجا مسکون شویم، آموختن زبان‌ها، لهجه‌ها، و رفتارشناسی‌های هر قوم و دسته‌ی آنها یک ضرورت اولیه است. ما مثل ویروسی در بدن یک میزبان هستیم. حتی اگر جان به در ببریم، وقتی بر می‌گردیم، هرکدام‌مان هنوز خاورمیانه‌مان را با خود داریم. خود من در هفت سفر شیزوئید</p>	<p>شویم. این همه‌ی چیزی بود که می‌توانستند به ما بگویند. باید منتظر عواقب و پیامدهای بیداری هر کدام‌مان می‌بودند و به گفتن چیزی بیش از این هم نیازی نبود.</p> <p>اتصالات وصل شدند. چشم باز کردم و خود را درون محفظه‌ی دستگاه شبیه‌سازی در یکی از خانه‌های کندویی عظیم واقع در غاری تاریک با دهانه‌ای سرخ یافتم. غاری که گاه‌به‌گاه از جریان آب پر و خالی می‌شود، غاری در بر فراز صخره‌ای. عالمی دیگر. هیچ به یاد نمی‌آورم اما صدای نواختن هارمونیکایی را که در گوشم پخش می‌کنند برایم آشناست. می‌بینم که مهندسان فنی دیگری دارند اتصالات سر، کمر، پاها و دست‌ان‌ام را از دستگاه جدا می‌کنند. کم‌کم صداهای آنها را هم واضح‌تر می‌شنوم؛ همگی از «نجات در لحظه‌ی آخر» خوشحال‌اند. تصاویر ضبط‌شده‌ی واقعه را نشان‌ام می‌دهند: بر مونیتور بزرگی که در مرکز فرماندهی نصب شده پیکر آواتاری و سابق‌ام را در آلونک واقع در منطقه‌ی خاکستری می‌بینم که دو مزدور جایزه‌بگیر دارند جراحی‌اش می‌کنند. می‌بینم که اتصالات مکانوپروتزی و سایبردیجیتالی را رمزگشایی و</p>	<p>به وضعیت عادی برمی‌گردد اما هویت‌های آواتاری متفاوت و وضعیت‌های متداخل جنگی‌اش را نمی‌تواند به‌درستی به‌جا‌آورد یا از هم تفکیک کند. اختلالی در سرتاسر شبکه‌ی درگیر (یا پهنه‌ی درهم‌روی نزاع‌ها و خطوط تاکتیکی، همان صحنه‌ی عملیات)، موجب چنین وضعیت‌های گسترده‌ای در طرفین می‌شود. این امر اغلب بابت پالس‌های بسیار شدید اما شناسایی‌ناپذیر و ناگهانی است که یکی از طرف‌های متخاصم یا نیروهای امنیتی دولتی ارسال می‌کند طوری که پیش از آن امنیت نیروهایش تضمین شده باشد. وقتی پیکار جو به وضعیت عادی برمی‌گردد بیرون کشیدن‌اش از وضعیت آواتاری به‌سادگی میسر نمی‌شود زیرا دیده شده که با بازگرداندن او از چنان وضعیتی به داخل محفظه‌ی شناور حامل دستگاه شبیه‌ساز موجی ناشناخته را به خود جذب می‌کند که در گذر زمان فرسایش توان‌اش را در پی دارد طوری که نهایتاً و عملاً از انجام کوچکترین کنشی چنان در می‌ماند که به طعمه‌ی بسیار آسانی نیروهای متخاصم بدل می‌شود و سرانجام ممکن است</p>
--	---	---

<p>مهلک جنگیده‌ام و با اطمینان به شما می‌گویم وقتی پشت دستگاه شبیه‌ساز یا ماشین نفوذگر می‌نشینید تا کسی را که به قلب یک سایبرجنگ تمام‌عیار گسیل شده همراهی و پشتیبانی کنید باید بتوانید امن‌ترین و موثرترین مسیرها و گذرگاه‌ها و دهلیزهای ممکن را در سریع‌ترین زمان در معرض‌گزینش او قرار دهید. بهتر است با تبار و تاریخ ویژه‌ی رمزگان‌های‌شان آشنا باشید...»</p> <p>سرم را به سمت پنجره برگرداندم و به شهر نگاه کردم.</p> <p>شودب آژخ، از سیاهان کوئیر بندرلنگه، نه فقط یک پژوهش‌گر، آموزش‌دهنده، و یک پشتیبان، که یک دوست صمیمی بود. او سال‌های زیادی را صرف مطالعه و مدل‌سازی گروه‌سوزهای مجازی بر پایه‌ی شبیه‌سازی گونه‌ای از هوش جمعی اُسمزی با حداکثر تفاوت‌گذاری شیزوئید کرده بود که در فرایندهای ساخت سوزهای آزمایشگاهی برای</p>	<p>قطع کرده‌اند؛ یکی از دست‌های‌ام، بخشی از صورت‌ام و بخشی از عضلات پا و کمرم را پیاده‌سازی کرده‌اند. دیگر تاب دیدن ندارم؛ بی‌اختیار لحظه‌ای در خود خم می‌شوم و زیر دلم را و بعد سرم را محکم با دست می‌گیرم. دو نفر از مهندسان فنی را محکم بغل می‌کنم. همراهی‌ام می‌کنند و تسلا می‌دهند تا باقی تصاویر را ببینم. گونه‌های‌شان را می‌بوسم و روی صفحه‌نمایش می‌بینم که آن دو مزدور مغزم را کاملاً باز کرده‌اند و اطلاعات توی چیپ را دزدیده‌اند و با داده‌های گمراه‌کننده‌ای جایگزین کرده‌اند که باورهای من از آن لحظه به بعد را ساخته بودند و در واقع، کانالیزه و مدوله و مغشوش کرده بودند. آنها می‌خواستند به سیستم ناوبری مرکزی ما نفوذ کنند اما حساب تجهیزات فوق‌سری ما را نکرده بودند و حتی نفهمیدند که به کدام دسته تعلق داریم. حالا این ماییم که می‌توانیم با دادن اطلاعات غلط به آنها همه‌چیز را به نفع خود تغییر دهیم و آنها را به خبرچین‌های خودمان برای انتشار اخبار گمراه‌کننده بدل کنیم؛ این استراتژی نهایتاً منجر به مرگ آنها به‌دست نیروهای</p>	<p>به‌سادگی از پا درآید؛ هیچ راه‌حل قطعی تاکنون برای این بیماری پیدا نشده و تنها شاید موارد معدودی به شیوه‌های هنوز ناشناخته، بازگشت‌ناپذیر و غیرقابل‌بازسازی از این وضعیت جان به دربرده باشند که این خود باعث می‌شود مهندسان فنی «بیداری» را به تاخیر بیندازند (منتظر وهله‌ای مناسب بمانند که از بار نابه‌هنگام بودن‌اش بکاهد) یا اینکه با اعزام پیکارجو به مواضع دیگر، وضعیت حضور آواتاری پیکارجو را در مکان‌های وضعیت‌ها و مسیرهای دیگری ادامه دهند، هرچند جراحات پالس نهایتاً اثرش را در همان وضعیت‌ها نیز به جا می‌گذارد و از کارآیندی و تاثیر حضورشان می‌کاهد. اما درمان‌هایی عطف‌به همان وضعیت آواتاری توسط شبیه‌سازها میسر شده که به احیای موقتی یا دائمی یا فراروی کامل جنگجوی مورد بحث در دل همان وضعیت کمک می‌کند و همین موجب می‌شود که بیشتر اوقات نگه‌داشتن شخص آسیب‌دیده در چنان وضعیتی شایسته‌تر باشد. چون موارد معدودی هم به ثبت رسیده که</p>
--	---	---

میلیتانت آسیب دیده با درگذشتن از وضعیت قرمز - که از وقوف وی دور مانده است - به وضعیت عادی رسیده، و حتی با گذر به ورای کیفیت های مثبت شده و گسست از کارکردپذیری ها متعارف، مهندسان فنی را با مساله ای درک ناپذیری موجودیتی مواجه ساخته که به خاطر یکتایی و سنجش ناپذیری اش، اکنون رفتارشناسی دیگری را هم ایجاب می کند. بدین ترتیب، پیامدهای مواجهه با پالسها و پرتاب شدن به سفری در وضعیت قرمز، گستره ای از بیماری زمین گیرکننده تا یک سلامتی غریب را دربرمی گیرد؛ از یک تثبیت و واپس روی تا چیزی چون یک تکوین یا جهش.

شروع کردند به بررسی وضعیت اتصالات داخل محفظه. می توانستم از زاویه ای اُریب پرتاب ۶۷ به وضعیت آواتاری اش را بر صفحه نمایش تا حدی ببینم، اما در محفظه ام تماماً بسته شد.

tooye paremanam
hastam ▪ hanooz be
gharare molaaghaat ba
Na2 nim saat
moonde ▪ koolamo bar
midaram ▪ flash

خودشان خواهد شد. قطعا رابط های شان پیش خواهند آمد تا آنها را از آن موقعیت اتصال کوتاه خارج کنند. متوجه شدم که سه سال درون یک لوپ دوزمانه گرفتار شده بودم و حالا شادی و اندوه به یک اندازه ایزورد و بی اهمیت بودند.

از اینجا بر صفحه نمایش توی غارمان، منشاء چکه های آب را می دیدم؛ نیز حفره ای که باد از آن داخل می شد و هو می کشید. پیکر منفصل شده ای آواتاری ام، نیز سر بریده ام را جدا شده رو به سه کنج توالت دیدم. چشم هایم جراحی و دوباره نصب شده بودند و حالا به آن بریدگی ها یا پریدگی های سه کنج، به همین غار خیره مانده بودند. درست در همین زمان بر صفحه نمایشی دیگر، تصور آن موقع مغزم را هم می دیدم که حاکی از آن بود که وحدت جسمانی دارم و همه ی اعضای بدنم سر جای شان هستند، هرچند دست و پا بسته. و حالا متوجه می شدم که چه بر سرم گذشته است و چرا آن تصورات از سرم گذشته بود. صدایی بسیار خفیف شنیدم؛ هرگز آن موقع متوجهش نشده بودم. داشتم رو به پریدگی ها چیزی می گفتم. دورتر، در پس زمینه ای که لنز تله

ارتقای ماشین های نفوذگر علیه سلاح های بیولوژیکی هوش جمعی خزنده و نیز علیه ردیاب های ماکروحلزونی ایجنس های زنانه ای متخاصم به محک گذاشته شده بودند و سیستم های پروتزی شکارچیان تارگت ها را هم به در دسر انداخته بودند. اما آخرین دستاوردهای آزموده شده اش نوعی تکنولوژی سیلیکون مبنا بود که موجب خنثی شدن موج گرفتگی ها یا جذب های موجی پس از اصابت پالسها می شد: یکجور «موج شکن هدایت شونده ی پساایداری» که در واقع نقش نوعی میانجی مانع - حامل فوق سریع را ایفا می کرد. در این مورد، او همچنین از ایده اش درباره ی فرایندهای روان گردان آئین های جنزدایی از بدن بیماران بادهای جنوب در سده های پیش سخن گفته بود. ایده ای موسوم به گودال «G18»، نام سیارکی مرده که نمی توانست از ساختارهای لجستیکی درونی جاذبه اش پشتیبانی کند و بدین ترتیب تنها به عنوان یک موج شکن یا دیواره ی محافظ علیه یورش دشمن به کار می رفت. اما ابتدا

<p>باید از خلال پرتاب به فاز نبرد سایکوترونیک در هجدهمین نقطه‌ای «گلوگامی» واقع می‌شد. شوذب این وضعیت روان‌گردان را به عنوان یک حائل دفاعی به وضعیتی ویژه از سایبرجنگ تزریق کرده و خزانده بود. گویا یکی از مولفه‌های روان‌گردان را بالقوگی‌های شیزوئید استخراج‌شده از مقام لعل شهباز قلندر گواتی در اختیارشان گذاشته بود که در امتزاج با دیگر مولفه‌ها طی سال‌های اسارت‌ام نقش نوعی حائل را ایفا می‌کرد اما من از وجود چنین پروژه‌ای بی‌خبر بودم. مهمتر اینکه هیچ نمی‌دانستم اولین موردپژوهی این سلاح در وضعیتی واقعی خود منم. او بابت شناخت دقیق‌اش از اوضاع و احوال روانی‌ام مسئولیت کامل پروژه را به دست گرفته بود. و حالا پیروزمندانه در انتهای سالن ایستاده بود، ترومپتی در دست‌اش. لباسی یکدست سفید به تن داشت و عینک تیره‌ی بزرگی به چشم. به سمت‌ام که می‌آمد نگاه‌مان تلاقی کرد. دست‌اش ساز را بالا آورد؛ همچنان‌که بدنش به رقص</p>	<p>آنرا محو کرده بود، یکی از دو جایزه‌بگیر برهنه‌شده بود و پاهایش را به هم نزدیک و از هم دور می‌کرد و در واقع با این کار آلت پروتزی نصب‌شده روی ران راستش را توی واژن حفرشده در ران چپ‌اش فرو می‌کرد و بیرون می‌آورد. دیده می‌شد که مایع زردرنگ خروجی از آلتش را روی Tx3 می‌پاشد که آن وسط افتاده و قطعات‌اش از هم سوا شده‌اند. بعد پا شد و رویش تف کرد. نماهای نزدیک‌شان نشان می‌داد که همان فراری‌ها هستند. به یاد آوردم که باید دقیقاً چرا سه سال در آن پارمان لعنتی حبس می‌شدم. از آنجا که نباید کوچکترین شکی به وجود می‌آمد، در نقشه‌ای مشترک با دسته‌های ائتلافی، با کمک دسته‌های دیگری از نیروهای مقاومت، آن نشست ساختگی ترتیب داده شد و خبرش را زودتر به خبرچین‌ها و مزدورها دادند تا پیام مرگ آزاد شود؛ غریبه‌ای به آواتار وارد شد و سه سال می‌بایست در سکوت کامل سپری شود، و اینهمه تا وقتی ادامه یابد که با من تماس گرفته شود. و بله، آن صدای هارمونیکا از طرف همین دوستان بود. باید از پارمان به نزدیکی‌های یکی از</p>	<p>memory▪ tooye asansoor kasi mixad be baghal-dastish chizi bege▪ masire negahamo az beine 2 nafari ke beinemoon hastan gozar midam o dahanesho too ye ghaab-e baste mibinam ke dare be gooshie mobailesh eshareh mikone: “sharje nadareh”▪ 2 nafar piadeh mishan va az kenaram ke rad mishan bazooye yekishoon mixore be pahloom ▪ barmigarde; “so sorry”▪ miresim be tabaghe hamkaf ▪ saaf miram be samte pole oonvare xiaboon▪ rooye screen-e darooxooneye oonvare xiaboon, rooye safheye avvale rooznameha va roo screen bozorge markaze xarid xabare farare te’dadi bimar az timarestan ro mishe did▪ zire pol ke miresam daran doorbin nasb mikonan▪ doorbino ke khamoosh mikonan, maske havamo barmidaram▪ Na2 mirese▪ az kenare café-ye queer-ha, trans-ha o homo-ha migazrimo b voroodi saxtemoni miresim ke mahale gharare maast▪</p> <p>شمرده‌تر لطفاً، نقد تند پیش نرو. ماسک هوا؟ چیزی تغییر</p>
---	--	---

نکرده؟ خوب دقت کن. از الان فقط چند دقیقه وقت باقی مونده.

Masko tahvile
team-e amniati dadim
hala password ro
zadim o raftim tooye
dalan-e asli
hala plan-e
moshtarakemoono
darim tarh mikonim

استاپ پلیز. چه کسایی اونجان؟ بینشون هیچ کیو به جا نمی آری؟ هیچ هول نشو. این یه تمرین مقدماتیه. خوب نگاه کن. تیک ایت ایزی. آهسته تر. با خونسردی. چشمها یا طرز ایستادن. چیزی باید باشه. چیزیو تشخیص نمیدی؟

Roos-name-ha,
screen-ha, in
cheshm-haie
hamoon faraie

— یه حرف تایپ نشده؛
جا افتاده. به نظرت Na2 هم متوجه اش شده؟ به نظرت می شه تو همین مرحله بهش گفت، می تونه خونسردیشو حفظ کنه؟

Shayad beshe.
Motmaen nistam,
faghat vaghti biroon
oomadim be ham
negah andaxtim
negاهش ajibe vaghti
zire pol azam joda
mishe, dorost ba'd az
inke goft ye payami
daryaft karde: "in

مقرهای مخفی مان (همین جا) می رفتیم. اما وقتی Tx3 مرا وارد این آلونک می کند، این جایزه بگیران یا دقیق تر، قاتلان فراری سرمان خراب می شوند و باقی ماجرا. اما مهم این است که آن ها نمی دانستند چرا چشمها صاف به پریدگی های سه کنجی خیره مانده که چکه های آب بر آن می باشد. اینجاست یکی از مراکز مخفی ما. درست توی حفرةای بسیار ریز کنار آن پریدگی یا شکستگی لبه ی سرامیک در سه کنج توالت، که اهالی ما در اینجا نامش را «وقت» گذاشته اند، جهان مخفی ما و هم نوعان مان مستقر شده. جهانی حتی کوچک تر از یک مردمک چشم، اما با رشته های عصبی شبیه سازی شده اش. تأثیر آن سه سال فراموشی و رای تصور، بسیار بیش از انتظار، اما الزامی بود. در بیداری لعنتی از این تبعات مهلک یادآورانه گریزی نیست.

۸

چند ماه از آن واقعه گذشته بود که روزی پس از اتمام ساعت کاری، به قصد تهیه ی منابع تصویری برای ارائه ی درس گفتاری برای جمعی از

درآمده بود، سعی کرد صدایی نزدیک به نغمات عربی، نزدیک به صدادهی نی انبان، از ترومپت اش بیرون بکشد. اما فقط چند ثانیه طول کشید. ناگهان صاف ایستاد و فاهاه خندید.

۸

۶۷ همان هکری است که مدت ها به اسم ۲۰۲۱ می شناختم چون واقعاً از سال ۲۰۲۱ به اینجا آمده بود. در واقع دو ماجراجو از طریق ساخت یک لوپ زمانی موقتی او را در بیست سالگی به اینجا آورده بودند. بعدها فقط همینقدر فهمیدم که او به خاطر مادرش درگیر قضیه ی اخیر نجات من شد. گویا در میانه ی سفری بیناسیاره ای پی برد مادرش که در زمان واقعی آنجا هفتاد ساله است، به زودی — دقیقاً ظرف هجده ساعت دیگر، بنا به زمان واقعی ما — طی یک سفر هوایی از تهران به رشت در اثر بیماری قلبی و مشکلات فشارخونش در خواب خواهد مُرد. ۶۷ تصمیم گرفت به یک روز قبل از پرواز مادرش برگردد اما وقتی

taraf.” ▪ ba’desham ke nadidamesh ▪

به نظرت می‌دونه ما به اوزها کمک کردیم تا فرار کنن؟ به نظرت می‌شه بهش گفت که خودشم قبل از اینکه وارد محفظه‌ی شبیه‌ساز بشه همونجا سه سال بستری بوده؟ آیا دلیلی وجود داره که این واقعیت باعث شوکه‌شدن بشه؟

Fek nemikonam ▪
ettefaghan in kheili
khoshhal-konandas ▪

اگه دوستمون این واقعیتو بپذیره می‌تونیم داده‌های بیشتری رو بهش منتقل کنیم. شاید بعدش بتونه بی‌مشکل، در دسر و آسیبی بیدار بشه. در غیر این صورت، همونطور که می‌دوننی، پایانی وجود نداره. به نظرت می‌تونیم بهش بگیم که تمام اونچه الان داری تکرار می‌کنی چندمین دفعه‌س که داره تکرار میشه و تمامش شبیه‌سازی بخشی از بازی مورد علاقه‌ش بوده و این بدن فعلی‌اش هم بخشی از وضعیت آواتاری خود بازیه؟

Fek mikonam,
behtare inaro begim ▪
nemidoonestam
intore ▪ ya’ni yadam
nabood ▪

آره، بهش می‌گیم وضعیت ادغام کامل. تو براش مته یه

اکتیویست‌ها و دانشجویان گذرم دوباره به قلب روان‌شهرِ کندوی‌مان افتاد. از متصدی خواستم آرشیهایی از عملیات ضبط‌شده‌ی تیم نجات در اختیارم بگذارد. همان حین در هسته‌ی کناری‌مان داشتند عملیات نجات دیگری مشابه آنچه برای من پیش آمده بود را سازماندهی می‌کردند. متصدی فراخوانده شد و با او به آنجا رفیم. دیدن همه‌ی آن تقلاها شوری وصف‌ناپذیر در من برمی‌انگیخت. اما در همان لحظه‌های نخست وقتی نگاهم به صفحه‌نمایش‌ها بود و مشتاقانه مسحور تماشای این کوشش جمعی خستگی‌ناپذیر بودم مسئول امنیتی هسته مرا به یاد آورد، پیش آمد و از همراهی‌ام تشکر کرد و با این حال گفت که حضورم در آنجا غیرضروری است و خواست که آنجا را سریعاً ترک کنم. متصدی خواهش کرد که خودم شخصاً میان آرشیهایی که پیشتر بیرون کشیده بود منابع مورد نیازم را تهیه کنم و بابت اینکه از فرط فوریت و اضطرار پیش‌آمده نمی‌تواند همراهم باشد عذر خواست. گفتم که نیازی به عذرخواهی نیست و اینهمه قابل درک و البته ستایش‌آمیز است.

تلاش‌هایش برای بازگشت از طریق کانال‌ها و رابط‌های آشنا نتیجه نداد به شوذب روی آورد و او هم پذیرفت. شوذب می‌دانست که شبکه‌ای از هکتیویست‌های زن کوئیر و زیرشاخه‌ی جوانان‌شان، یعنی پروتوتایپ‌های ژنتیکی از دختران پروترو-هیبریدی کوئیر پشتیبان عمده‌ی ۶۷ هستند. ۶۷ هم متقابلاً اعلام تمایل کرد که در قبال این لطف در مأموریتی کمکش کند. بدین ترتیب بود که او وارد پروژه‌ی ما شد. مادر ۶۷ در زمانه‌ی خودش یک گریلا بود. بر صفحه‌نمایش تبلت شوذب سندی از آن دوران را در پرونده‌ی مادر ۶۷ می‌بینم:

سند شماره‌ی ۳۱۷۷۰۰۹
سرّی-۲۸ اردیبهشت
۱۳۶۲-اعضاء

از: لیسین ۱۷۴۲۹

به: ریاست، تهران،
رونوشت برای دیرتک، آنتک

هشدار: شامل منابع و
شیوه‌های اطلاعاتی است.
فوق‌حساس. P.L.S.D.R.N

عطف به: ریاست
۴۱۹۸۰۹۶

۱- پیشنهاد می‌کنیم که
نشانه‌ی وجود مخفی‌نویسی
استفاده از حرف اختصاری «م»
به‌منزله‌ی نام واسط لحاظ شود.

میانجی همزیست عمل کردی که یکجور فرایند اُسمُسی یا سیم‌بایوسیس تراگذرنده‌ی آواتاری رو تسهیل و ممکن می‌کنه. حالا دوست دیگه‌ای هست که می‌تونه در صورت عدم موفقیت دوباره، وارد محفظه بشه و کنارتون قرار بگیره یا جایگزین تو بشه. اما حالا به نظرت آیا Na_2 حاضره با بدن واقعی‌اش و وضعیت زندگی واقعی که سه سال اخیر ازش غایب بوده مواجه بشه و آیا اگه اون آمادگیشو نداشته باشه و پیام‌ها — مته «این طرف» — رو پس بزنه، تو حاضری برگردی و بدون این دوستت بیدار شی، یا ترجیح می‌دی باز تو همین وضعیت بمونی و ادامه می‌دی؟

Fe konam se saal
kafi bashe, bidaram
konid.

۸

نگاه. چشم‌های باز. بازتر. روشنایی روز. کسانی بالای سرم. مهممه. قطع اتصالات. زنگی توی گوش. پلک‌زدن. چرخش گردن. Na_2 در محفظه‌ای. بدن واقعی یک کارمند کلوب، همان جنگجوی

به‌راستی هم که وضعیت کاملاً مجاب‌کننده و پذیرفتنی بود.

برگشتم پشت میز متصدی و حین بازیابی آرشیوها متوجه فیلم‌های همزمان صفحه‌نمایش چند ماه پیش خودم میان آرشیوها شدم و بخش‌هایی از آنها را بر اسکرین کوچک مقابلم بازپخش کردم. چیزی که می‌دیدم باورکردنی نبود؛ دو تصویر ظاهراً همزمان آن عملیات در مواردی با هم همخوانی نداشتند. چکه‌های آب شبیه‌سازی شده‌ی تصاویر مغزی با چکه‌های آبی که آنها از قلب کندو ضبط کرده بودند همزمان نبودند، در حالیکه بازوبسته‌شدن پلک‌ها و لب‌ها و چرخش گردن کاملاً همزمان و جفت‌وجور بودند. آیا اینهمه یکجور شبیه‌سازی یک عملیات مدوله‌سازی، شبیه‌سازی یورش، و شبیه‌سازی یکجور تهدید مهلک نبود؟ و اگر اینطور باشد، آیا عملیات آن دو جایزه‌بگیر مطابق با اهداف این جماعت و در راستای آن نبود؟ و در واقع، بدین ترتیب، آیا صرفاً خلافتش را به من تزریق یا بر من نصب نکرده بودند؟ هر چه بود همه‌اش همین‌جا اتفاق افتاده و منابع‌اش تماماً همین‌جا و احتمالاً قابل بازیابی است اما مسئول

۲- وزارت امور خارجه درخواست کرد که با توجه به سوابق گذشته و بنا به وضعیت اخیر درگیری‌های جنگی به شخص مذکور روادید داده نشود. در عوض با پذیرش الف.م. که سابقه خوبی در رهگیری فرد مذکور دارد برای تحصیل در همان رشته اما در دانشگاهی در فرانکفورت موافقت شده است. اقلام همراه الف.م. با محموله‌ی TM ۶۳۰۸۹۵ فرستاده شدند. مهر خشک فرضی برای استفاده روی عکس دارنده‌ی پاسپورت پرتغالی در ماکائو صادر شده است. مهر مذکور روی لاک کنسولگری پرتغال در پاریس به تاریخ قیدشده‌ی همین مسوله به شماره پرونده‌ی ۹۰۸۷۸۶۱۴-۳۱۹ ثبت و به‌انضمام زیراکس‌ها و نکاتیوهای مربوطه تا تاریخ ۱۰ شهریور ۱۴۶۳ بایگانی می‌شود.

۳ — در تماس‌های اخیر با منزل صدای فردی به اسم نانی و شخص مونث دیگری که احتمال داده می‌شود دخترش باشد را نیز شنیدیم. هویت این شخص هنوز نامعلوم است. انگلیسی و فرانسه را به روانی تکلم می‌کند. قد: ۷۰ اینچ، وزن: نامشخص، رنگ پوست: گندمگون، خصوصیات چهره: بینی کشیده، عینک دودی می‌زند. حضور این شخص ممکن است نتیجه‌ی تلاش‌های مخفیانه‌ای برای اقدام به خروج از کشور باشد. یک محافظ برای منزل وی تعیین شده است. درخواست داریم که ستاد نظر خود را اعلام نماید.

۴ — پرونده‌ی ۰۸۹۹۹۱۷-۴۰۲ تا تاریخ ۹ شهریور ۱۳۹۳ در بایگانی ضبط شود. تماماً سری.

شودب از قول ۶۷ همینقدر به من گفت که مادر ۶۷، یا همان «م»، در سال ۱۳۶۷، در

<p>بیست سالگی در یک گرمابه‌ی عمومی زنانه با نانی آشنا شد و ۶۷ را در سی‌وسه سالگی، یعنی در سال ۱۳۸۳ به دنیا آورد. نانی و ۶۷ که هر دو در محلاتی فقیرنشین در خانه‌های کلنگی فاقد حمام مستاجر بودند، در گرمابه‌ای عمومی با هم آشنا شدند وقتی که یکی‌شان سهواً ته‌مانده‌ی شامپوی طرف دیگر را به زمین می‌اندازد و همین باعث آغاز گفتگوی میان‌شان می‌شود. هر دو می‌فهمند که کسانی را در آن دوره از دست داده‌اند. کسانی بسیار نزدیک. صمیمی‌تر می‌شوند. بعداً مسیر بازگشت را با هم طی می‌کنند. بیشتر با هم رفت‌وآمد می‌کنند. با هم کتاب می‌خوانند. با هم هم‌خانه می‌شوند. خانه کانون رفت‌وآمد کمون‌های خُرد می‌شود. حال آن‌ها عاشقی هم‌اند. اما موج جدیدِ احظارها و دستگیری‌ها در پی می‌آید. پس از چند سال نانی دستگیر و بعد از مدتی آزاد می‌شود. برای همیشه از کشور خارج می‌شود و ۶۷ که جز چند چت تصویری هرگز از نزدیک با نانی ملاقاتی نداشته تأثیری قطعی از او می‌پذیرد. می‌دانیم</p>	<p>امنیتی هسته را می‌بینم که به سمت‌ام می‌آید. فایل‌های مربوط به درسگفتار را برمی‌دارم. خونسردی‌ام را حفظ می‌کنم. نیروی این واقعیات بیش از توان تحلیل فعلی‌ام هستند. انگار از جای دیگری می‌آیند. به من تعلق ندارند. بله، یقیناً بنا به این شواهد، بی‌آنکه بدانم در اسارت بوده‌ام. چطور از پس اینهمه برآمدند. متشنج نشو. لبخند بزن. باید بیشتر فکر کنم. باید راهی برای ارتباط با بیرون پیدا کنم. یا در همین‌جا کسانی چون خودم، همدستانی آماده‌ی بیداری مضاعف بیابم. باید محل بدن‌ام را پیدا کنم و به آن برگردم. آنها مرا در میان فازهای اسپایمی جابه‌جا کرده‌اند: از یک اسپیس-تایم فرضی به اسپیس-تایم فرضی دیگر. باز هم دیوارِ زمان. باید حساب تجهیزات فوق‌سری‌شان را کرد که من فقط یک شمه‌اش را دیده‌ام. بپذیر که این هم بخشی از پیکار است. اگر خودشان چیپ دیگری در مغز و چشمم نصب کرده باشند پس آیا به‌زودی به نیت‌ام، به برنامه و اهداف‌ام پی نمی‌برند؟ باید پیام‌هایی به خارج این اسپیس-تایم بفرستم. باید هرچه زودتر رابط یا دیلری امن پیدا کنم، چیپ‌ها را خارج کنم، به</p>	<p>معروف به ۶۷ در محفظه‌ای دیگر. دور و برم آدم‌های جدید. واقعی. واقعی؟ خروج مکانیکی از محفظه. انتقال به بستر تازه. گویا تا یک هفته. اتصال به تجهیزات معاینه. آنسوتر، شبیه‌سازهای جدید، ادامه‌ی بازی‌ها، نبردها، خلسه‌ها و انبوهی از سناریوها و تداخلات‌شان بر صفحه‌نمایش‌های جدا یا واحد. و بیداری‌ها، دست‌کم یک بیداری، اینجا، همین حالا. تیم فنی مهندسان در مقابلات. تایید اولیه‌ی وضعیت سلامتی‌ات به‌لطف مدل‌های جدید تجهیزات هاپر-بلاژکت. تو چه هستی؟ به‌هرحال، آنجا، بعد از سه سال، چهره‌ای پوشیده، چشمانی آشنا، او، هم‌بازی‌ام شاید، از انتهای یکی از هزاران راهروی کلوب تهران نو، دستش به سوی تو، آهسته و بانگ‌های خیره...</p>
--	--	---

<p>که همین حالا هم نام یکی از اعضای گروه‌شان نانی است. شوزب تایید کرد که در فرایند ایجاد یک لوپ زمانی برای برگرداندن ۶۷ به آینده همکاری خواهد کرد. ۶۷ نمی‌تواند مدت زیادی در آنجا بماند. گفته شده که اکنون تمهیداتی در جریان است تا ۶۷ را قادر سازند که پس از انجام عملیات خنثی‌سازی مرگ مادرش، در فرصت باقیمانده با همکاری به اسم Xenox()zooxcxcx09 هم تماس بگیرد و در صورت امکان همراه با وی به ما ملحق شود. هرچند گفته شده که مدتهاست Xenox بی‌آنکه بداند تحت تابش پرتوهای سایکوترونیک نیروهای امنیتی متخاصم قرار دارد اما امور لازم برای آماده‌سازی مقدماتی Xenox انجام شده و این ضربه‌ی نهایی برای آزادسازی کامل‌اش خواهد بود.</p>	<p>مبدل‌های محلی متصل شوم، نقشه‌ای دقیق بسازم، موقعیت‌ام را تدقیق کنم. از کنار جاذب‌ها، ترادیسنده‌ها، ونتیلاتورها و پرتونگارهای خورشیدی عبور کرده است و همچنان نگاهش به من است. یقیناً حتی به کوچکترین حرکت‌ام. به آرامی لبخند می‌زنم. به مقابلم رسیده و ایستاده لبخند می‌زند. نفس‌ام بالا می‌آید. در سرم آشوبی است. آرام برمی‌خیزم و صاف به سمت در خروج پیش می‌روم.</p>	
---	--	--
